گنج حضور

متن کامل برنامه ۱۰۱۸

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۳۰ آبان ۱۴۰۳

گویند: شاهِ عشق ندارد وفا، دروغ
گویند: صبح نبْوَد شامِ تو را، دروغ

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کناد. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمهٔ دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطهٔ صمیمانهٔ ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعهٔ ابیات به‌کار رفته در برنامه و خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامهٔ گهربار ۱۰۱۸

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت	فاطمه ذوالفقاری از بندرعباس
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	مهران لطفی از اصفهان	الهام فرزام‌نیا از اصفهان
محمد جواد بیات از زنجان	علی‌رضا جعفری از تهران	الهام عمادی از مرودشت
فاطمه زندی از قزوین	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده‌پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
فاطمه جعفری از فریدون‌کنار	گودرز محمودی از لرستان	مرضیه شوشتری از پردیس
شبنم اسدپور از شهریار	بهرام زارع‌پور از کرج	ستاره مرزوق از مشهد
شه‌روز عابدینی از تهران	مریم زندی از قزوین	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
ماهان چوبینه از نورآباد ممسنی	توران نصری از استرالیا	فاطمه مداح از تهران
ساناز نظری از کرج	بهناز هاشمی از انگلیس	

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

https://t.me/ganjehozourProgramsText

✨خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامهٔ ۱۰۱۸ گنج حضور✨

✨خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۱۸ گنج حضور✨

موضوع کلی برنامه ۱۰۱۸:

جناب مولانا در این غزل چندین دروغ اساسی که جمع قبول کرده‌اند و با سبک زندگی خود درحال بیان و اجرای آن هستند را فاش می‌کند. اولین و بزرگ‌ترین دروغی که اکثریت مردم غیر از عارفانی که از خواب ذهن بیدار شده‌اند باور کرده‌اند این است که «شاه عشق» یا خداوند وفا ندارد.

ما که از جنس همان هشیاری خدا هستیم با آفلین همانیده شده و تبدیل به یک من‌ذهنیِ گذرا شده‌ایم، درنتیجه در شب پُردرد ذهن به خواب فرورفته‌ایم. دومین دروغ جمع که با ارتعاش به درد و به درد آوردنِ دیگران می‌گویند این است که: این شب پردرد تو صبح ندارد، یعنی درد کشیدن‌های ما در ذهن پایان‌پذیر نیست. اگر ما روی خود کار نمی‌کنیم، به‌طور پنهانی به این باور دروغین اعتقاد داریم.

✓بخش اول

ـ تفسیر بیت اول و دوم غزل به‌همراه بررسی چهار دایره، و تفسیر بیت سوم و چهارم غزل

ـ تک‌بیتی جهت روشن شدن کلیدواژهٔ «روان» در بیت چهارم غزل

ـ ابیاتی که هم ما را آماده می‌کند برای خواندن بقیهٔ غزل، و هم اگر ابیات را مطابق این طرح «ترکیب و ترتیب» تکرار کنیم به بیداری ما کمک می‌کند و متوجه می‌شویم که چرا ابیات این‌طوری پشت‌سرهم آمده‌اند؛ از جمله:

ـ مجموعه ابیات «هوش اصلی و هوش کاذب»
ـ تک‌بیت‌های «غم دین»
ـ ابیات عاشق حال من‌ذهنی و آفلین بودن
ـ مجموعه ابیات معرفی ماهیت خروبی من‌ذهنی از دفتر چهارم

✓بخش دوم

ـ در ادامهٔ بیان خاصیت‌های من‌ذهنی، تک‌بیتی که یکی از خطرناک‌ترین آن‌ها را نشان می‌دهد: من‌ذهنی خودش راه را نمی‌داند ولی رهبری می‌کند.

ـ ابیات ۱۴۱۷ تا ۱۴۲۰ دفتر ششم در انتخاب قرین و هم‌صحبت مناسب می‌گوید اگر در کشیدنِ درد هشیارانه و پذیرش حقیقت بی‌صبر شویم، فوراً قرین من‌ذهنی‌مان شده و از این طریق قرین من‌های ذهنی دیگر هم می‌شویم. درنتیجه تنها زرّ خالص که همنشینی‌مان است را پیش یک خائن به امانت می‌گذاریم.

ـ ابیات ۲۶۷ تا ۲۷۰ دفتر سوم راجع‌به «حزم» یا دوراندیشی که ما را دعوت به تأمل و پرهیز از عجله می‌کند تا فضا را باز کرده و از جمع تقلید نکنیم.

ـ تفسیر دوبارهٔ بیت چهارم غزل و ابیاتی در تأکید بر اهمیّت «نماز» یا وصل شدن به خداوند و دائماً در اتصال ماندن؛ از جمله:

ـ در ابیات ۳۷۹۴ تا ۳۷۹۸ دفتر اول مولانا می‌گوید هرجوری که شده ما باید دوباره به خدا وصل شویم، نمی‌شود من‌ذهنی باقی بمانیم. بنابراین هر کاری با من‌ذهنی‌مان بکنیم، زندگی در مقابلِ این است.

ـ براساس ابیات ۲۶۶۹ تا ۲۶۷۲ دفتر ششم ما باید یواش‌یواش فضا را باز کنیم، هرچند با سبب‌سازیِ ذهن بسته شود. تا آن‌جا که مقدور است باید فضاگشایی کنیم تا بالاخره فضا باز بماند، یعنی ما در نماز و وصل دائمی به زندگی باشیم. این تنها راه تمام شدن خماریِ جدایی و بی‌حوصلگی‌های ماست.

ـ ابیاتی از داستان سنقر در دفتر سوم می‌گوید اصل ما که از جنس خداست بسیار ولع دارد در وصل شدن به زندگی، و تقلید نمی‌کند از کسانی که موقتاً وصل می‌شوند و دوباره به ذهن می‌روند.

ـ نُه بیت بسیار مهم ۲۲۵۱ تا ۲۲۵۹ دفتر سوم که اگر آن‌ها را مرتب تکرار کنیم، خیلی به ما کمک می‌کنند و پس از یک مدتی همین‌ها برای ما کافی‌ست. مولانا در سه بیت اول می‌گوید اگر ما ادعای من‌ذهنی را کنار بگذاریم خداوند ما را جذب می‌کند می‌بَرد. در سه بیت دوم می‌گوید هشیاری در گِل می‌خواهد به‌سوی دریا برود، اگر بتواند با فضاگشایی پایش را از گِل رها کند، از همانیدگی‌ها خشک می‌شود. و در سه بیت آخر می‌گوید دلیل این‌که حال ما گرفته است، این است که از همانیدگی‌هایی شیرهٔ زندگی می‌گرفتیم که الآن نیستند.

ـ بررسی مثلث همانش و شکل افسانهٔ من‌ذهنی به‌همراه بیت اول و دوم غزل اصلی

ـ بررسی مثلث پندار کمال به‌همراه ابیات مربوط‌به این شکل

ـ بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان به‌همراه دو بیت اول غزل

ـ بررسی مثلث فضاگشایی به‌همراه ابیات مربوط‌به این شکل

ـ بررسی مثلث ستایش به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی

✓بخش سوم

ـ تفسیر ابیات اول تا هفتم غزل، و سه بیت از ابیات «اَنْصِتوا» و تک‌بیت‌هایی جهت تشریح بیت هفتم غزل

ـ تفسیر بیت هشتم تا دهم غزل، و تک‌بیت‌هایی برای باز شدن بیت دهم غزل

ـ تفسیر مابقی غزل، ابیات یازدهم و دوازدهم

ـ با تکرار و تأمل روی غزل اصلی خواهیم دید که اصول دین «توحید و نبوت و معاد» در آن گنجانده شده:

ـ چهار بیت اول اصل «توحید» است و بیان «لَا إِلٰهَ إِلَّا ٱللّٰهُ» می‌باشد. این‌که ما می‌توانیم به خداوند وصل شویم ثابت می‌کند که «خدا یکی است.»

ـ بیت پنجم تا بیت دهم اصل «نبوت» است که می‌گوید پیغمبران می‌توانند به انسان‌ها کمک کنند، یعنی کسی که فضا را باز کرده و از آن‌ور پیغام می‌آورد برای جامعه بسیار مفید است.

ـ دو بیت آخر «معاد» را بیان می‌کند، یعنی که بدون حرف زدن باید به خدا زنده شویم.

ـ ابیات مفیدی راجع‌به غزل که کمک خواهند کرد بهتر بفهمیم:

ـ مجموعه ابیات «وفاداری و بی‌وفایی»؛ از جمله:

ـ ابیات ۱۱۸۰ تا ۱۱۸۴ دفتر پنجم بیان می‌کند هرکس سرکشی کند از جنس شیطان می‌شود و حسود حضور و زندگی در انسان‌ها خواهد بود. در ادامه می‌گوید خداوند وفادار است، این ما هستیم که عهد اَلست را زیر پا گذاشته‌ایم.

ـ غزل ۲۶۸۱ دیوان شمس از جانب زندگی یا خداوند به ماست و می‌گوید این عهد و پیمانی که گفته بودی از جنس من هستی را کجا انداختی؟ این امانت عشق که قرار بود به من زنده شوی را چکار کردی؟ چرا در فضاگشایی تنبلی می‌کنی؟ هر یک از ما باید فرداً این سؤالات را پاسخ دهیم.

✓بخش چهارم

ـ طبق ابیات ۱۴۳۶ تا ۱۴۵۲ مثنوی دفتر چهارم، دادن امکانات و قدرت دست «بدگُهَر» یعنی انسان من‌ذهنی، باعث خواهد شد که او خرّوبی‌اش را گسترش بدهد. بنابراین جنگ مقدسی بر مؤمنان واجب شده تا سِلاح مخرّب را از دست من‌ذهنی دیوانه بگیرند. مثلاً اگر دیدیم جان ما این شهوت عظیم را دارد که قلاووزی کند، جلویش را می‌گیریم و از این لذت محرومش می‌کنیم.

ـ در ابیات «قبض و بسط» از مولانا یاد می‌گیریم که میوهٔ قبض را به کسی تعارف نکنیم.

ـ طبق تک‌بیت «سست بودن زبان قول» یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی این است که فقط حرف می‌زند و عملی در کار نیست.

ـ براساس ابیاتی از داستان «سلطان محمود و شب‌دزدان» از دفتر ششم بالاترین لطف خداوند این است که در انسان می‌خواهد به خودش زنده شود، ولی ما در عوض خودمان را به‌عنوان امتداد خدا مشغول دردهایی همچون حسادت، رنجش و انتقام گرفتن کرده‌ایم.

ـ تک‌بیتی ۴۰۵۶ دفتر سوم می‌گوید وقتی آموزه‌ها و اشعار مولانا را می‌خوانیم و می‌خواهیم عمل کنیم، من‌ذهنی حمله می‌کند تا ما را از این راه برگرداند.

ـ بخشی از مثنوی دفتر پنجم «در تفسیرِ قول مصطفیٰ علیه‌السلّام: مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمّاً واحِداً کَفاهُاللهُ سائِرِ هُمُومِهِ، وَ مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الْهُمُومُ لایُبالِی اللهُ فی اَیِّ وادٍ اَهْلَکَهُ» از بیت ۱۰۸۴ تا ۱۱۰۴:

ـ بررسی بیت اول این بخش با دو شکل دایرهٔ همانیدگی‌ها و دایرهٔ عدم نشان می‌دهد که هر لحظه فکر یک همانیدگی می‌آید به ذهن ما و هوش یا زندگی‌مان می‌رود در جهت همان نقطه‌چین. و ما بر اساس این چیزها حرف‌های بی‌ارزشی می‌زنیم.

ـ مولانا در ادامه دو درخت که در وجود ما سبز هستند را معرفی می‌کند: یکی درخت دردها و مسائل گذشته، و یکی هم درخت فضای گشوده‌شده. آب دادن یعنی این لحظهٔ خود را صرف درخت خار کردن حرام و ظلم است، ولی آب زندگی را صرف درخت حضور کردن حلال است و عین عدالت.

ـ درنهایت ما باید به این من‌ذهنی هیچ‌چیزی که میل دارد ندهیم تا درد بکشد و این فشاری که به اشتباه روی جان اصلی‌مان گذاشته‌ایم را برداریم و به من‌ذهنی وارد کنیم. وقتی من‌ذهنی درد می‌کشد، جان اصلی کِیف می‌کند.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

گویند: شاهِ عشق ندارد وفا، دروغ
گویند: صبح نبْوَد شامِ تو را، دروغ

گویند: بهرِ عشق تو خود را چه می‌کُشی؟
بعد از فنایِ جسم نباشد بقا، دروغ

گویند: اشکِ چشمِ تو در عشق بیهُده‌ست
چون چشم بسته گشت، نباشد لِقا، دروغ

گویند: چون ز دورِ زمانه برون شدیم
زآن سو روان نباشد این جانِ ما، دروغ

گویند آن کسان که نَرَستند از خیال:
جمله خیال بُد قِصَصِ انبیا، دروغ

گویند آن کسان که نرفتند راهِ راست:
ره نیست بنده را به جنابِ خدا، دروغ

گویند: رازدانِ دلْ اسرار و رازِ غیب
بی‌واسطه نگوید مر بنده را، دروغ

گویند: بنده را نگشایند رازِ دل
وز لطف بنده را نبَرَد بر سَما، دروغ

گویند: آن کسی که بُوَد در سرشتْ خاک
با اهلِ آسمان نشود آشنا، دروغ

گویند: جانِ پاک از این آشیانِ خاک
با پرِّ عشق برنپرد بر هوا، دروغ

گویند: ذرّه‌ذرّه بَد و نیکِ خلق را
آن آفتابِ حق نرسانَد جزا، دروغ

خاموش کن ز گفت، وگر گویدت کسی
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا، دروغ

لِقا: دیدار، روی، چهره
قِصَص: جمعِ قِصّه
سَما: آسمان
سرشت: خوی، نهاد، طینت، فطرت

گنج حضور

با سلام و احوال‌پرسی برنامهٔ گنج حضور امروز را باغزل شمارهٔ ۱۲۹۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

گویند: شاهِ عشق ندارد وفا، دروغ
گویند: صبح نبْوَد شامِ تو را، دروغ

گویند: بهرِ عشق تو خود را چه می‌کُشی؟
بعد از فنایِ جسم نباشد بقا، دروغ

گویند: اشکِ چشمِ تو در عشق بیهُده‌ست
چون چشم بسته گشت، نباشد لِقا، دروغ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

لِقا: دیدار، روی، چهره.

«گویند» یعنی اکثریت مردم دنیا می‌گویند. و این اکثریت مردم دنیا من‌ذهنی دارند و درواقع چون اکثریت مردم یک دروغی را معتقد هستند و عملاً آن را اجرا می‌کنند، فرد زیر نفوذ جمع، این دروغ را راست می‌پندارد.

پس مولانا در این غزل چندین تا دروغ اساسی را که جمع قبول کرده‌اند و اجرا می‌کنند و سبْک زندگی آن‌ها کاملاً این‌ها را نشان می‌دهد و بیان می‌کند آن‌ها را توضیح می‌دهد.

حالا ببینیم این دروغ‌ها چه هستند که اکثریت مردم قبول دارند غیر از عارفان، آن‌هایی که بیدار شده‌اند از خواب ذهن.

«گویند: شاهِ عشق»، شاه عشق زندگی است، خدا است. عشق می‌دانید فضاگشایی و وحدتِ مجدد با خداوند است. انسان اگر مجدداً هشیارانه با زندگی یکی بشود، این اسمش عشق است. و منظور از «شاهِ عشق» که عشق به شاه درواقع تشبیه شده، یعنی خداوند.

اکثریت مردم می‌گویند که خداوند وفا ندارد و مولانا آخرسر می‌گوید این دروغ بزرگی است که مردم باور کردند. خداوند وفا دارد و ما نداریم. منتها ما امتداد او هستیم. بنابه اَلَست ما از جنس زندگی هستیم. ما از جنس خداوند هستیم و می‌دانیم که از جنس خداوند هستیم و باید وفادار باشیم.

می‌خواهد به ما بگوید که ما آن عهد را که از جنس زندگی هستیم، در این لحظه باید از جنس بی‌نهایت و ابدیت خدا باشیم، یادمان رفته. آن جنسیت را از دست داده‌ایم و تبدیل شده‌ایم به من‌ذهنی که یک جسم ساخته‌شده از فکر است.

پس اکثریت مردم می‌گویند خداوند وفا ندارد. و این دروغ بزرگی است که مردم باور کرده‌اند. و با توجه به این‌که هشیاری از آن طرف آمده و همانیده شده با چیزها و این چیزها آفل هستند، ما تبدیل به یک من‌ذهنی گذرا شده‌ایم و این فقط یک من‌ذهنی نیست. درواقع ما به خواب چیزها فرورفته‌ایم. فقط یک خواب خوش نیست که بگویید خیلی خب می‌خوابم، بلکه منظور از شام یک شب پُردرد است.

پس ذهن شب پُردرد است و شما دردهایش را تا حالا دیده‌اید. دردهایی مثل خشم و ترس و حسادت و رنجش و کینه و ملامت و احساس ترس و یا اضطراب از آینده و خَبط گذشته و چرا این کار را کردم و ملامت خود و دیگران به‌خاطرِ اشتباهات گذشته، درحالی‌که گذشته‌ای وجود ندارد و فقط این لحظه وجود دارد، این به علت دروغین بودن و دروغین دیدن است.

مولانا می‌خواهد به ما بگوید که حتی این جمع می‌گویند که این شام پُردرد تو، شام یعنی شب، شب پُردرد تو صبح ندارد، یعنی دردهای ما در ذهن پایان‌پذیر نیست. درواقع اگر دقت کنید اگر شما درد دارید و من‌ذهنی دارید و روی خودتان کار نمی‌کنید، به‌طورِ ضمنی یعنی به‌طورِ پنهانی شما معتقد هستید که این دردهای شما پایان ندارد.

و آن هم واضح است، برای این‌که شما با سبب‌سازی ذهن عمل می‌کنید، یعنی یک حادثی را که از جنس گذرا است، یک چیزی که ساخته‌شدهٔ ذهنی است، آن را می‌گیرید و می‌گوید که حادث، حادثی را باعث است. درست است؟

و درنتیجه با سبب‌سازی ذهن شما اقامت در این شام یا در ذهن پُردرد را ادامه می‌دهید. و چون ادامه می‌دهید و نمی‌دانید که دارید یک چیز دروغین را ادامه می‌دهید که پر از درد است، پس این ادامه خواهد داشت. خبر نداریم ما. می‌گوید هر دوی این‌ها دروغ است. یعنی شب پُردرد ما به‌طورِ فردی و جمعی می‌تواند صبح بشود. صبح بشود یعنی پایان بپذیرد.

«گویند: صبح نبْوَد شامِ تو را» جمع می‌گویند. چه‌جوری می‌گویند؟ با رفتارشان، با ادامهٔ دردها، با ارتعاش به درد و به درد آوردن دیگران. می‌گویند درد کشیدن در این جهان آن هم دردهای بیهوده دیگر، درد من‌ذهنی درد بیهوده است، درد هشیارانه مفید است که آدم درد می‌کشد از اعتیاد به ذهن خارج بشود، این درد خوبی است.

ولی این آدم‌ها چون خودشان دردناک هستند، می‌گویند این‌که پایان ندارد، کما این‌که الآن می‌بینید دیگر، به‌صورتِ فردی شما فکر کنید، اگر به این برنامه یا مولانا توجه نکرده‌اید و عمری گذشته، مثلاً چهل سالتان است، می‌بینید که به‌نظر می‌آید که این دردها پایان ندارد. چون هر زندگی را، هر بستهٔ زندگی را که از خداوند می‌گیرید، تبدیل به مانع و مسئله و دشمن و درد می‌کنید و ادامه می‌دهید. برای این‌که از یک حادث در ذهن شروع می‌کنید، حادث، حادثی را باعث می‌شود.

عرضم به حضورتان که این مطلب با این شکل‌ها یک کمی واضح‌تر می‌شود. اجازه بدهید من آن شکل‌ها را بیاورم برای شما.

شکل ۰ (دایره عدم اولیه) شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها) شکل ۲ (دایره عدم)

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] همین‌طور که می‌بینید این جنس اَلَست ما است. و مولانا فرض را به این می‌گذارد که ما از جنس خداوند هستیم. اَلَست یعنی ما از جنس خداوند هستیم، امتداد او هستیم، و می‌دانید خداوند همیشه خداوند می‌شود، نمی‌شود نشود.

یعنی ما که می‌گوییم شاه عشق، خداوند وفا ندارد، داریم می‌گوییم که خداوند لحظه‌به‌لحظه خداوند نمی‌شود، یک چیز دیگر می‌شود، این امکان ندارد. توجه می‌کنید؟ ما هستیم که چیز دیگر شده‌ایم. جنس خداییتمان را فعلاً موقتاً از دست داده‌ایم، چیز دیگری به‌نامِ من‌ذهنی شده‌ایم. پس ما امتداد او هستیم.

و مولانا بارها گفته این مثل یک ابر است، امروز هم می‌گوید. مثل رعد و برق که دیدید که رعد و برق داریم می‌گوییم مثل برق است، رعد و برق داریم، باید مثل یک جرقه‌ای می‌شد، زودی در زندگی انسان این عقل جزوی و من‌ذهنی تمام می‌شد. و ما زنده می‌شدیم به جوهر اصلی‌مان که «جوهر آن باشد که قائم با خود است». درست است؟

جوهر، اَلَست آن است که قائم به خودش بشود، جدا بشود و اَلَست می‌گوید که لازم نیست که آیندهٔ ما شبیه گذشتهٔ ما باشد. چون ما می‌توانیم با صُنع و طَرَب زندگی بیرونی‌مان را عوض کنیم. پس اَلَست یادمان رفته، صُنع و طَرَب هم یادمان رفته، آفریدگاری هم یادمان رفته فعلاً. درست است؟

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] پس قبل از ورود به این جهان مرکز ما عدم است، از جنس خداوند هستیم، هشیاری هستیم. وقتی وارد می‌شویم همین‌طور که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، پدر و مادرمان و خانواده و جامعه به ما می‌گویند که بعضی از این چیزهایی که با ذهنمان می‌توانیم تجسم کنیم، مثل پول، مثل اعضای خانواده، هر چیزی که داخل این دایره نوشته شده، مثل باورها، مثل باورهای مذهبی، سیاسی، فردی، اجتماعی، این‌ها یا کار، این‌ها مهم هستند. وقتی تکرار می‌شود، مهم بودنشان، مثلاً ما می‌بینیم پدر و مادرمان مرتب راجع‌به پول صحبت می‌کنند و پول که داریم می‌توانیم برویم اسباب‌بازی بخریم، می‌توانیم غذا بخریم، نمی‌دانم پدر و مادرمان سر پول دعوا می‌کنند، پس معلوم می‌شود این چیز مهمی است، ما با آن هم‌هویت می‌شویم.

هم‌هویت می‌شویم یعنی شکل یا صورت فکری آن‌ها را می‌گذاریم به مرکزمان، مرکز جدید پیدا می‌کنیم. ما چون از جنس آفریدگار هستیم، می‌توانیم بیافرینیم. چه‌جوری؟ ما می‌توانیم حس هویت تزریق کنیم به شکل فکری پول مثلاً، مثال دارم می‌زنم و با آن اصطلاحاً همانیده بشویم، یعنی از جنس او بشویم. از جنس او که نمی‌توانیم بشویم، به‌طورِ مجازی در فکرمان از جنس او می‌شویم. پس یک چیز فکری داریم برای خودمان درست می‌کنیم.

در ضمن این را می‌گوییم به خواب پول رفتن، به خواب جسم رفتن. همین‌که این کار را می‌کنیم، ما برحسبِ آن می‌بینیم، آن می‌شود عینک جدید ما. می‌بینید که عینک ما عوض می‌شود. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] قبلاً از جنس عدم بود، از جنس هشیاری بود، از جنس نظر بود، اسمش نظر است، هشیاری نظر است. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] الآن تبدیل می‌شود به یک هشیاری جسمی، عقیده پیدا می‌کنیم، هشیاری جسمی، نظر نیست. نظر نوری است که خداوند با آن می‌بیند، ما هم با آن می‌بینیم یا می‌دیدیم. این می‌تواند همه‌چیز باشد.

همه‌چیز باشد، این‌ها را به‌صورتِ نقطه‌چین نشان دادیم، هر چیزی که مهم است، می‌تواند مرکز شما باشد، اگر بیاید مرکز شما، شما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیرید، درست است؟

پس به این ترتیب با گذشتن از این نقطه‌چین‌ها مرتب، چون این‌ها مهم هستند ما باید لحظه‌به‌لحظه به‌صورت ذهنی در ذهنمان حرکت کنیم و از روی آن‌ها بگذریم و مطمئن باشیم که این‌ها را داریم ما. و ببینید الآن هم ما که قبلاً بودیم، الآن بودن را تفویض می‌کنیم الآن این‌ها را داریم، در ذهنمان داریم، یعنی صورت مجازی این‌ها را به‌وسیلهٔ من‌ذهنی داریم.

از حرکت جسم روی این نقطه‌چین‌ها یک تصویر ذهنی پویا به‌وجود می‌آید که اسمش من‌ذهنی است. این من‌ذهنی درواقع خواب هشیاری به‌اصطلاح به‌وسیلهٔ همانیدگی‌ها است، از طریق همانیدگی‌ها است. ما به خواب فرورفتیم. درست است؟

این نقطه‌چین‌ها همه می‌بینید گذرا هستند و آفل هستند. آفل یعنی گذرا، یعنی وفا ندارند. پس بنابراین از وقتی که شروع می‌کنیم از طریق این‌ها ببینیم، ما وفا نداریم. پس ما وفا نداریم الآن، چون جزو آفلین شدیم. با آفلین یعنی چیزهای گذرا داریم کار می‌کنیم.

چون چیزهای گذرای این‌جهانی وفا ندارند، ما هم وفا نداریم. ما هرجور که باشیم در مرکزمان، همه‌چیز را آن‌طوری می‌بینیم. چون ما وفا نداریم به این ترتیب، می‌گوییم خداوند هم ندارد، و یا نه، ما داریم خداوند ندارد. درواقع خیلی خنده‌دار است کار ما.

ما می‌گوییم که ما برحسب من‌ذهنی فکر می‌کنیم که درواقع سبب‌سازی ذهن است. هر کدام از این نقطه‌چین‌ها یک حادث هستند، یعنی یک چیزی است که ما ساختیم، تازه به‌وجودآمده است. حادث یعنی ساخته‌شده به‌وسیلهٔ ما، و حادث، ما خواندیم که حادثی را باعث است. این اگر در مرکزمان باشد، این سبب یک حادث دیگر می‌شود، سبب یک حادث دیگر می‌شود، درنتیجه با سبب‌سازی ذهنی ما توی ذهن می‌مانیم، و هر لحظه فدای بی‌وفایان می‌شویم که مولانا می‌گوید:

چون فدایِ بی‌وفایان می‌شوی
از گُمانِ بَد، بدآن سو می‌روی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

یعنی فدای بی‌وفایان شده‌ایم، بی‌وفا شده‌ایم، ولی می‌گوییم ما وفا داریم، خداوند ندارد. ما متوجه نیستیم که چه بلایی سرمان آمده. به زبان می‌گوییم که من درواقع وفا دارم و به این ترتیب با سبب‌سازی فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم و بیشتر فکر و عملمان خواستن است، خواستن چیزها است. بعد این به ثمر نمی‌رسد. وقتی به ثمر نمی‌رسد، می‌گوییم که هان، خداوند ما را دوست ندارد، چرا؟ ما با عقل جزوی‌مان فکر کردیم، عمل کردیم، می‌خواستیم این‌جوری بشود و نشد، پس خداوند وفا ندارد.

یعنی انتظارمان این است که خداوند کائنات را، ما را برحسب «قضا و کُنْفَکان» و عقل کل عمل می‌کند، آن عقل کُلش را ول کند، بیاید ببیند من با عقل جزوی‌ام، با این عقل خرابکارم، الآن خواهیم دید، چکار می‌کنم؟ درواقع تقلید کند از من. اگر تقلید کند از من، من می‌گویم وفا دارد، ما را دوست دارد. تقلید نمی‌کند خداوند از من، پس وفا ندارد. این غلط‌بینی است.

برای بیت اول می‌شود یک کتاب نوشت. ولی خب ما الآن خلاصه برای شما توضیح می‌دهیم. «گویند: شاه عشق ندارد وفا، دروغ»، پس این‌که ما خودمان دروغین بشویم، یک من‌ذهنی بشویم که مجازی است و در زمان مجازی کار می‌کند، و فکرش برحسب سبب‌سازی است، فکرهای پوسیده است و انتظار داریم خداوند از ما تقلید کند، ما هر کاری می‌کنیم درست دربیاید، بعد آن موقع هر کاری می‌کنیم هم با من‌ذهنی به ضررمان است.

اگر خداوند از ما تقلید نکند و به ما کمک نکند و این فکرهای ما درست درنیاید، نه ما را دوست دارد، نه لطف دارد، کما این‌که توی غزل است، نه عنایت دارد، نه جذب می‌کند ما را، اصلاً یادش رفته، ما متوجه نیستیم که این‌جور زندگی کردن که اکثریت می‌کنند دردساز است. برای همین «شام» درست می‌شود.

پس اکثریت مردم که این حالت را دارند چه می‌گویند؟ یکی دو نفر نیست. اکثریت مردم قبل از این‌که آدم‌هایی مثل مولانا بیایند یا غزل هم می‌گوید انبیا بیایند، مردم کلاً توی ذهن بودند. اگر هم کسی می‌گفت غیر از ذهن و این‌جور زندگی و درد ساختن، با هم جنگیدن، همدیگر را کشتن، از دست هم قاپیدن، سبک زندگی دیگری هم وجود دارد، می‌گرفتند می‌کشتند. درست است؟

و پس اکثریت مردم الآن فهمیدیم می‌گویند شاه عشق، خداوند وفا ندارد و این دروغ است. خودشان وفا ندارند و الآن توضیح دادم چرا. و می‌گویند به این ترتیب چون من به دردسازی و اشتغال به همانیدگی‌ها و سبب‌سازی ادامه می‌دهم درحالی‌که حواسم نیست و مرتب درد ایجاد می‌شود، مسئله ایجاد می‌شود، پس این شام پردرد ما هم، شب پردرد ما هم که در خواب ذهن هستیم، پایان ندارد دیگر، صبح ندارد. این هم دروغ است.

چرا دروغ است؟ برای این‌که همین شکل بعدی نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)]، مولانا می‌گوید که شما می‌توانید الآن فرض کنید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست. توجه می‌کنید؟ این شکل یعنی من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] چرا به‌وجود آمده؟ برای این‌که پدر و مادرمان به ما گفتند یا یاد دادند تو که با ذهنت این پول را می‌بینی، این مهم است، برای بقای تو مهم است، ما هم این را قبول کردیم گذاشتیم مرکزمان. حالا مولانا می‌گوید شما الآن خوب درک کنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، یکی‌اش هم پول است، این اهمیت حیاتی در زندگی شما ندارد. زندگی شما به این بستگی ندارد.

خوشبختی شما، شاد بودن شما، خلاق بودن شما و آن منظوری که برایش آمدید، به این بستگی ندارد. به چیزهای دیگر هم، نقطه‌چین‌های دیگر هم بستگی ندارد. درست است؟ پس شما بیایید این را درک کنید. پس اگر الآن چیزی را ذهنتان نشان می‌دهد از جمله پول، این را به مرکزتان نیاورید، خب به مرکزتان نیاورید، این اسمش پرهیز است، چه می‌شود؟ مرکزتان خالی می‌ماند. همان خلأ اسمش فضاگشایی است.

اگر شما چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد مهم ندانید، این خودبه‌خود، این فضا گشوده می‌شود. ما از جنس الست هستیم، از جنس هشیاری هستیم و خاصیت فضاگشایی یا کش آمدن دارد. توجه می‌کنید؟ این جمع شده می‌تواند خودش باز بشود به شرطی که ما اجازه بدهیم. این شکل نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)].

مهم است این موضوع را ما درک کنیم که آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد در این لحظه مهم نیست. پس پرهیز این است که آن مرکزتان نیاید، مرکزتان عدم می‌شود. اگر این موضوع را ادامه بدهید یعنی بگویید که همان شعر را برای خودتان بخوانید همیشه. «یار در آخرزمان»، «آخرزمان» یعنی آخر زمان روان‌شناختی. می‌دانیم من‌ذهنی مجازی است، زمانش هم زمان روان‌شناختی است، مجازی است، حال ما هم مجازی است، این حال من‌ذهنی مجازی است. ما هیچ موقع اگر به زندگی زنده نشده‌ایم، حال اصلی نداشته‌ایم. حال ما همیشه حال من‌ذهنی بوده. این‌ها را هم امروز باز هم می‌خوانیم.

خلاصه، پس بنابراین یک، این‌ها را اگر بدانیم ما که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، یک‌دفعه این فضا باز می‌شود، کش می‌آید، برای اولین بار ما زندگی را حس می‌کنیم، می‌توانیم بگوییم خداوند را می‌آوریم مرکزمان یا از جنس جنسیت اصلی‌مان می‌شویم که الست است. که این شکل است [شکل ۲ (دایره عدم)]. مرکز عدم می‌شود، فضا گشوده می‌شود، درست است؟ و اگر تمرکزمان روی همین مرکز عدم باشد، این گشوده می‌شود، گشوده می‌شود، گشوده می‌شود، گشوده می‌شود و این همانیدگی‌ها را می‌راند به حاشیه.

یواش‌یواش این همانیدگی‌ها را که ما ناظر هستیم، زندگی‌مان که در این‌ها سرمایه‌گذاری شده یکی‌یکی آزاد می‌شود و هرچه زندگی از داخل این نقطه‌چین‌ها آزاد می‌شود یا از دردها آزاد می‌شود، این فضا وسیع‌تر می‌شود، وسیع‌تر می‌شود، وسیع‌تر می‌شود، بالاخره هیچ‌چیزی توی آن نمی‌ماند. در این حالت ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شویم. بی‌نهایت را می‌دانید چه هست. ابدیت یعنی آگاهی از این لحظهٔ ابدی، اصلاً برای همین کار آمدیم.

ما وارد این جهان شده‌ایم که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شویم. ابدیت او یعنی آمدن به این لحظهٔ ابدی و زنده شدن به بی‌نهایت خدا در این لحظهٔ ابدی و همین‌طور ماندن. یعنی به‌طور کامل از خواب ذهن بیدار شدن و به خواب ذهن نرفتن. توجه می‌کنید؟ خب الآن دیگر خیلی چیزها را شما الآن می‌دانید. حالا، پس می‌گویند چه؟ بیت بعدی می‌گوید:

گویند: بهرِ عشق تو خود را چه می‌کُشی؟
بعد از فنایِ جسم نباشد بقا، دروغ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

خب در این حالت که ما روی صفحه هست، من‌ذهنی داریم، به‌صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم، می‌خواهیم دیده بشویم، این جمع چه می‌گویند؟ جمع من‌ذهنی می‌گویند که چرا تو من‌ذهنی‌ات را می‌کُشی؟ چرا کوچک می‌کنی؟

اگر این جسم فنا بشود، جسم فنا بشود دو معنی دارد. یکی این‌که این جسم اصلاً بمیرد برود، ما فکر می‌کنیم که اگر این بمیرد برود، هیچ تمام شد دیگر.

آن معنی را هم می‌دهد، ولی معنی همین لحظه‌اش این است که شما عمل کنید. این من‌ذهنی فانی بشود، همینی که نشان دادم دیگر، الآن می‌بینید که ما رفتیم چه شد؟ [شکل ۲ (دایره عدم)] دارد من‌ذهنی فانی می‌شود، هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود و وجود سرمایه‌گذاری‌شدهٔ شما از این نقطه‌چین‌ها آزاد می‌شود، می‌شود، می‌شود، می‌شود، «فنای جسم» این‌جا بود، این «فنای جسم» است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هیچ‌چیز نماند، ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شدیم.

این کسانی که برحسب جسم می‌بینند می‌گویند که اگر من‌ذهنی بمیرد، ما که من‌ذهنی هستیم دیگر چیزی نمی‌ماند دیگر، اگر مردم ما را نبینند، بلند نشویم ما، دیده نشویم، تأیید نشویم، توجه نگیریم، مردم آفرین نگویند به ما، خب پس نیستیم دیگر. این غلط است می‌گوید، این دروغ است.

بلکه وجود اصلی موقعی است که شما از این من‌ذهنی و آن اَدا اصول من‌ذهنی و سبک زندگی من‌ذهنی که هر لحظه ما می‌خواهیم دیده بشویم، من را ببینید، من را ببینید، از این رها بشوید و هیچ‌چیز در مرکزتان نمانَد و به بی‌نهایت خداوند زنده بشوید، این وجود اصلی شماست. اگر این را شما رها کردید و فکر می‌کنید من‌ذهنی وجود اصلی شماست، این دروغ است.

ولی چرا این دروغ را باور کرده‌ایم ما؟ برای این‌که تعداد زیادی آدم‌ها به این معتقد هستند. شما الآن چه کسی را می‌بینید در روز که نخواهد دیده بشود، نخواهد بگوید من را ببینید، من را، بدنم را ببینید، خوشگلی‌ام را ببینید، پولم را ببینید، اتومبیلم را ببینید، جواهرم را ببینید، حساب کار خودتان را بکنید، من از شما برتر هستم. خب این دیده شدن است دیگر، دیده شدن من‌ذهنی است. این ارزش دارد واقعاً؟ می‌گوید این دروغ است، ولی اکثریت مردم این‌طوری هستند.

حالا، این سبک زندگی توجه کنید بیت اول می‌گوید این «شامِ» پُردرد است، این سبک زندگی فقط این‌طوری نیست که من می‌خواهم این‌طوری باشم، این همراه، خواهیم دید همراه هست با درد، درست است؟

خب بیت سوم چه می‌گفت؟ بیت سوم می‌گوید «گویند»، همین اکثریت مردم می‌گویند و می‌دانید که اکثریت تأثیر عظیمی در ما به‌صورت قرین دارد. یعنی فرد در ذهن درست است که خیلی چیزها به خودش می‌گوید می‌شنود، آخرسر از جمع تقلید می‌کند متأسفانه و این «گویند» این‌جا می‌گوید که شما از جمع تقلید نکنید، جمع همیشه اشتباه می‌کند.

ممکن است یک روزی بیاید چه می‌دانم بعد از پانصد سال جمع همه به حضور زنده بشوند و اگر دسته‌جمعی ما این زمین را خراب نکنیم و خودمان را از بین نبریم، یک روزی می‌شود که اکثریت مردم به حضور زنده می‌شوند و آن موقع یک جور دیگر می‌گویند ولی فعلاً این‌طوری نیست.

می‌گویند «اشک چشم تو در عشق بیهُده‌ست» برای چه برای عشق گریه می‌کنی، این‌همه زحمت می‌کشی خودت را می‌کُشی، شب و روز هِی بیت مولانا می‌خوانی، روی خودت کار می‌کنی، مواظب خودت هستی، ناظر خودت هستی، ناظر ذهنت هستی، چرا این‌قدر زحمت می‌کشی؟! درست است؟

این چشمِ ذهن «بسته» بشود، خدا را چه‌جوری می‌خواهی ببینی؟ «لقا» در ضمن یعنی دیدار خدا بیشتر اوقات. لِقا هم به‌معنی صورت است هم به‌معنی دیدار و در ادبیات دیدارِ خدا. می‌گوید که اگر با من‌ذهنی خدا را نبینی پس با چه می‌خواهی ببینی؟

می‌گوید این «دروغ» است. هر کسی می‌خواهد خدا را با چشم من‌ذهنی ببیند، این آدم دروغین است، سبک زندگی‌اش غلط است، این دروغ است. پس می‌بینید در هر بیتی یک دروغی را به ما گفت.

پس «شاهِ عشق» وفا دارد، ما چون فدای آفلین شده‌ایم، بی‌وفایان شده‌ایم، با آن‌ها همانیده شده‌ایم، بی‌وفا ما هستیم، درواقع ما هم نیستیم ها! اصل ما. من‌ذهنی ما.

ما به‌صورت من‌ذهنی بی‌وفا هستیم و این شامِ ما، شب پُردرد ما ادامه دارد، می‌تواند ادامه نداشته باشد برای شخص شما از فردا و خوب است که تو من‌ذهنی‌ات را می‌کُشی کوچک می‌کنی. بعد از «فنای جسمِ» ذهنیِ تو «بقا» به‌جود خواهد آمد. این بقا نیست، این دائماً دارد از بین می‌رود و این‌که برای عشق زحمت بکشی گریه کنی این هم درست است، این چشمِ ذهن وقتی «بسته» بشود، ما خداوند را می‌توانیم ببینیم. پس این دروغ هم مشخص شد، درست است؟ این‌ها را هم دیدیم.

این بیت را هم می‌خوانم:

گویند: چون ز دورِ زمانه برون شدیم
زآن سو روان نباشد این جانِ ما، دروغ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

یعنی همین اکثریت مردم می‌گویند که من‌ذهنی دارند، اگر ما از زمان مجازی برون بشویم، «دورِ زمانه برون شدن» یعنی الآن چه‌جوری زندگی می‌کنیم؟ الآن هرچه که ذهن نشان می‌دهد برای ما مهم است، هرچه ذهن نشان می‌دهد مهم است یعنی مقاومت می‌کنیم، وقتی مقاومت می‌کنیم، از جنس آن جسم می‌شویم. در مقابل هر چیز مقاومت کنی از جنس آن می‌شوی.

پس بنابراین مردم می‌گویند، این جمع می‌گویند، اگر قاطی ماجراها نشوی، مقاومت نکنی، الآن این وضعیت پیش آمده مقاومت می‌کنیم با این ستیزه می‌کنیم، لحظهٔ بعد آن یکی، لحظهٔ بعد آن یکی، به همهٔ این‌ها باید واکنش نشان بدهیم، این می‌شود زندگی.

اگر از «دُور» این سبک زندگی و زمان روان‌شناختی خارج بشویم، دیگر «از آن سو»، «این جانِ ما» «روان» نمی‌شود، یعنی روانی را ما به این می‌گوییم که باید حرکت کنیم با این چیز و آن چیز دعوا کنیم، مقاومت کنیم، ماجرا درست کنیم، مسئله درست کنیم، این می‌شود زندگی و روانی. به‌عنوان هشیاری هِی بساییم به موانع و دشمن درست کنیم، مسئله درست کنیم، این می‌شود زندگی، این روانی است.

ولی اگر از این فضای ذهن خارج بشویم و هر مسئله‌ای می‌آید بیاییم از کنارش رد بشویم، با مسئله برخورد نکنیم، مانع پیش می‌آید، از کنار مانع رد بشویم، دشمن هم درست نکنیم برای این‌که مردم را از جنس خودمان می‌بینیم، آن‌ها هم از جنس اَلَست هستند، دشمن درست نکنیم و درد هم درست نکنیم، روانی آن موقع هست.

روانی موقعی است که روانیِ روحِ ما، جان ما، موقعی است که در این جهان از کنار آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد رد بشویم نه این‌که با آن ستیزه کنیم.

پس این هم دروغ است که حتماً باید قاطی بشوی با همه‌چیز این می‌شود روانی، این می‌شود زندگی، دائماً باید در اضطراب باشی، در واکنش باشی. توجه می‌کنید؟

بیشتر مردم که در ذهن زندگی می‌کنند، می‌گویند اگر دعوا نکنیم و ایراد نگیریم و کاری نداشته باشیم با کسی، دیگر این‌که زندگی نمی‌شود که. باید ایراد بگیریم، انتقاد کنیم آقا، بگوییم آن‌طوری زندگی نکن، به من نگاه کن، من را ببین. خلاصه باید مقاومت کنیم، باید قضاوت کنیم. پس در «دُور» این ماجراهایی باشیم که من‌ذهنی درست می‌کند. اگر از این ماجراها، از این ذهن و زمان روان‌شناختی بیرون بپریم از ذهن، آزاد باشیم و از کنار مسائل رد بشویم این دیگر زندگی نمی‌شود، این هم یک دروغ.

گویند «چون ز دورِ زمانه برون شدیم»، «زآن سو»، یعنی آن سوی ذهن و ماجرا این «جانِ ما»، «روان» نمی‌شود این هم «دروغ» است. چه‌جوری مردم می‌گویند؟ با سبک زندگی‌شان، با ستیزه‌های مکرّر، با انتقاد و ایرادگیری‌های مکرّر، با قضاوت‌های مکرّر، ما با همه‌چیز کار داریم، اصلاً شما نمی‌گویید آقا به من چه مربوط است اصلاً؟ من یک روح آزاد هستم و حواسم هست که ذهنم نشان می‌دهد و می‌خواهم از کنارشان رد بشوم، نسایَم، به چیزی برخورد نکنم و همین‌طور مسائلی که دیگران برای من ممکن است درست کنند، روانی آن است. روانی آن است که روحِ آزاد باشی، توجه می‌کنید؟ این هم یک مطلب، این بیت چهارم بود.

پس می‌بینید که تا حالا مولانا دارد می‌گوید که ما اگر آن یکتایی باشیم، از جنس خدا باشیم آن موقع هست که کارمان درست است، ما مجبور هستیم این من‌ذهنی را رها کنیم با فضاگشایی از جنس اَلَست بشویم هشیارانه، مجبور هستیم وگرنه اگر ذهن بمانیم شامِ ما آخر نخواهد شد.

چون آب باش و بی‌گره، از زخمِ دندان‌ها بجِهْ
من تا گره دارم، یقین می‌کوبی و می‌سایی‌ام
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۸۷)

این بیت هم برای همین بیت قبلی است، مانند آب «بی‌گره» باید باشیم، درست است؟ تا از زخم دندان‌های زندگی بجهیم. اگر گره داشته باشیم، همانیدگی داشته باشیم، زندگی ما را خواهد جَوید، «می‌کوبی و می‌سایی‌ام»

پس بنابراین اگر می‌خواهی کوبیده نشوی، می‌خواهی آسیب نبینی، ضرر نبینی، پس از این گره‌ها و دردها بپر بیرون و «روان» باش که همین بیت بود. ولی مردم به دروغ می‌گوید معتقد هستند، شما حالا خودتان را آزمایش کنید، شما هم به این دروغ‌ها معتقد هستید؟ اگر به این دروغ‌ها معتقد هستید به جمع نگاه نکنید، اصلاح کنید و راستش را خوب بفهمید. چهار بیت خوانده‌ایم تا حالا. درست است؟

اما برای این‌که آماده بشویم بقیهٔ غزل را بخوانیم اجازه بدهید هم برای بیداری کلی به‌طور کلی ابیاتی بخوانم برایتان که در این ترکیب و ترتیب بسیار مهم است، این یک طرح خاصی است که من ارائه می‌کنم برایتان. شما می‌توانید طرح خودتان را داشته باشید، ولی اگر تکرار بکنید، ترکیب، ترتیب، تکرار، شما خواهید دید که چرا این شعرها پشت‌سرهم این‌طوری آمده. درست است؟ پس تندتند می‌خوانیم، بیشترش را می‌دانید شما.

که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱)

یاوه: هرزه، بیهوده

دان که هر شهوت چو خَمْر است و چو بَنگ
پردهٔ هوش است و، عاقل زوست دَنگ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۲)

دَنگ: احمق، بی‌هوش

پس ما آن هوشی هستیم که به‌صورت اَلَست از آن‌ور آمدیم، ما همان هشیاری هستیم، بقیه که ذهن نشان می‌دهد همه هوش‌پوش هستند. و ما اگر برحسب آن همانیدگی‌ها ببینیم، خودمان را در فکرهایمان گم می‌کنیم و بیهوده می‌کوشیم! بیهوده یعنی کوشش ما، فکر ما هیچ نتیجه‌ای ندارد.

و بدان که هر چیزی که در مرکز شما اگر چیز است، غیر از عدم، قرار می‌گیرد، مثلاً پول، مثل اعضای خانواده، یا یک آدم، یک باور، مثل خَمْر، مثل شراب و حشیش است. بَنگ یعنی مواد مخدر. پس هر چیزی در مرکزتان بیاید شبیه چیست؟ شراب است. درست است؟ هیچ فرقی نمی‌کند. و این پردهٔ هوش است، همان هوشی است که ما از آن‌ور آمدیم.

پس همانیده شدیم، اگر با پول همانیده شدیم پول شبیه شراب عمل می‌کند، ما مست آن می‌شویم. پس پردهٔ هوش است، یعنی پردهٔ اَلَست است، عینک اَلَست است و کسی که با عقل من‌ذهنی فکر و عمل می‌کند، از او احمق شده، دَنگ شده، درست است؟ مَنگ شده.

خب همین‌طوری معنی می‌کنیم می‌رویم جلو. پس شما هوشِ اَلَست هستید، بقیهٔ چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد چیست؟ هوش‌پوش است، حواستان باشد. با هرچه همانیده شدید از جمله دردها، آن هوش خدایی‌تان را می‌پوشاند. درست است؟

هُش چه باشد؟ عقلِ کُلّ هوشمند
هوشِ جُزوی، هُش بُوَد، اَمّا نَژَند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۱۰)

نَژَند: اندوهگین و افسرده

می‌گوید هوش چیست که از آن‌ور می‌آید؟ همین عقل کلی که کائنات را اداره می‌کند و هوشمند است. پس ما هوشمند هستیم. قبل از این‌که وارد ذهن بشویم و همانیده بشویم هوشمند هستیم و آن هوش اصلی هستیم.

اما هوش جزوی، یعنی هشیاری جسمیِ ذهن این هم هوش است، اما افسرده است، نَژَند است، فرسوده است. و شما می‌دانید که این هوش من‌ذهنی و هشیاری جسمی که با سبب‌سازی کار می‌کند خَرّوب هم هست که الآن خواهیم دید. فقط هوشی نیست که بگوییم نژَند است، هزارتا بلا سر ما می‌آورد، هزارتا درد ایجاد می‌کند که در بیت اول نوشته این شام، منظور از «شام» فقط گفتم شب نیست، شامِ یا شبِ پر از درد است.

عقلِ کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ بیند، ای غَبین
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۴)

غَبین: آدمِ سست‌رأی

ای خدا، بنْمای تو هر چیز را
آن‌چنان‌که هست در خُدعه‌سرا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُدعه‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

خُدعه‌سرا یعنی این عالم. چرا؟ برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم. عقل کاذب یعنی عقل من‌ذهنی. دیدیم من‌ذهنی درست کردیم، هشیاری جسمی، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، این عقلِ دروغین است، عقل جزوی است. عقل کاذب برعکس می‌بیند و زندگی را مرگ می‌بیند. زندگی یعنی فضاگشایی، دیدن برحسب عدم، زنده شدن به اصل خود، این را مرگ می‌بیند ای غَبین. غبین که می‌دانید یعنی چه، یعنی آدم سست‌رأی، کسی که اندیشه‌اش سست است، باز هم یعنی آدم اَبله. خُدعه‌سرا هم نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا است.

پس ای خدا هر چیزی را به من طوری نشان بده که هست. آیا شما می‌بینید که این من‌ذهنی که شما درست کردید، در آن هشیاری برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند، یک خُدعه‌سرا درست کرده؟ شما در یک خُدعه‌سرا هستید؟ یعنی یک نیرنگ‌خانه، هر لحظه خودتان خودتان را گول می‌زنید؟ و نسبت‌به عقل زندگی، عقل هوشمند این ابلهی است؟ و معکوس‌بین است؟ و غلط‌بین است؟ ما آن دروغ‌ها را باور کردیم.

ما خودمان بی‌وفا هستیم می‌گوییم خداوند بی‌وفا است، این حقیقت است واقعاً؟ شما می‌دانستید به‌عنوان من‌ذهنی دروغین هستید؟ خب نمی‌دانید بدانید. شما می‌دانستید برحسب من‌ذهنی فکر و عمل می‌کنید حتماً به خودتان ضرر می‌زنید؟ ولی نمی‌بینید. خیلی تصمیمات را ما می‌گیریم مثلاً خیانت می‌کنیم، دروغ می‌گوییم، فکر می‌کنیم می‌بَریم، بعد می‌بینیم باختیم! مثال‌هایش بی‌شمار است. از تکرار این ابیات شما خیلی چیزها یاد خواهید گرفت، خواهش می‌کنم تکرار کنید.

دیده‌ای کاندر نُعاسی شد پدید
کِی تواند جز خیال و نیست دید؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳)

نُعاس: چُرت، در این‌جا مطلقاً به‌معنی خواب

لاجَرَم سرگشته گشتیم از ضَلال
چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۴)

ضَلال: گمراهی

نُعاسی یعنی خواب، چُرت. ببینید به‌عنوان کودک می‌آییم، ما وقتی دَه دوازده‌سالگی خودمان را می‌شناسیم، درواقع در خواب همانیدگی‌ها هستیم و چشممان را باز می‌کنیم چه می‌بینیم؟ من‌ذهنی، فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم. نیستیم! او یعنی من‌ذهنی، من اصلی ما نیست. من اصلی ما اَلَست است، امتداد خداست، وقتی مرکز

عدم می‌شود و صاف می‌شود و همانیدگی می‌رود کنار، تازه ما متوجه می‌شویم که چه هستیم و ما اصل زندگی هستیم و شادی هستیم، اصلمان زندگی است، شادی بی‌سبب است، ما طربناک هستیم، ما آفریدگار هستیم، صُنع داریم، باید با صُنع عمل کنیم. همهٔ این‌ها وقتی لحظاتی از خواب بیدار می‌شویم با فضاگشایی فهمیده می‌شود.

پس چشمی که در خواب پدید می‌آید، باز می‌شود، فقط خیال و نیست می‌بیند. «نیست» در این‌جا همان من‌ذهنی است. من‌ذهنی را ما هست می‌بینیم. نیست! زنده شدن براساس جوهر خود، براساس زندگی، این هستِ واقعی است که من‌ذهنی چون می‌خواهد جسم ببیند نمی‌تواند ببیند. این است که ما الآن خودمان را به‌عنوان من‌ذهنی می‌بینیم، به هر کسی می‌رسیم خودمان را مقایسه می‌کنیم می‌خواهیم برتر دربیاییم و می‌گوییم من از تو بهتر هستم، بیشتر می‌دانم، قوی‌تر هستم، پولم بیشتر است، تا به‌خاطر توصیفْ برتر از آب دربیایم، این دروغین است، برای ما حقیقت است. پس بنابراین «لاجَرَم سرگشته گشتیم از ضَلال»، ضَلال یعنی گمراهی، «چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال».

حقیقت ما که زندگی است، اَلَست است پنهان شد و خیال پیدا، خیالات من‌ذهنی‌مان پیدا، برحسب آن‌ها می‌بینیم. درست است؟ پس این علت دروغین بودن ما و ادامهٔ دروغ به‌خاطر این است که چشم ما به من‌ذهنی باز شده.

گرچه چشم شما به من‌ذهنی باز شده، با این ابیات می‌توانید حقیقت را بفهمید. تمام این ابیات قابل تأمل هستند، باید صدها مرتبه بخوانید شما تا معنی روشن بشود. نُعاس یعنی چُرت، در این‌جا مطلقاً به‌معنی خواب است. لاجَرم: به ناچار. ضَلال: گمراهی.

اما:

تا سَحَر جملهٔ شب آن شاهِ عُلیٰ
خود همی گوید اَلَستیّ و بلیٰ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۰)

عُلیٰ: بلندمرتبه

ما که می‌گوییم خداوند بی‌وفا است، ولی تا سحر، برای این‌که سحر ما بشود از این خواب دردناک، «آن شاهِ عُلیٰ» یعنی خداوند لحظه‌به‌لحظه به ما «اَلَستی» یعنی ما از جنس خداوند را و «بلیٰ» را یادآوری می‌کند. بلیٰ یعنی بله، یعنی مرتب می‌گوید که تو از جنس من هستی؟ بگو بله، تو از جنس من هستی؟ بگو بله.

این بلیٰ در ضمن به‌طور ضمنی اشاره می‌کند به این‌که توی این خواب ذهن یک‌دفعه که آدم متوجه می‌شود مثلاً در خواب است باید بیدار بشود و این کارهایی که کرده واقعاً در خواب بوده و به خودش ضرر زده، نمی‌خواهد زیر مسئولیت برود اول، می‌گوید نَه، نمی‌شود چنین چیزی، این‌قدر من اشتباه کرده باشم، برای این‌که من‌ذهنی ناموس دارد، من‌ذهنی پندار کمال دارد و زیر بار نمی‌رود که من الآن پنجاه سالَم است، یعنی پنجاه سال من اشتباه کردم؟ نمی‌شود چنین چیزی! ولی از بَدو ورود به این جهانْ خداوند، آن شاهِ عُلیٰ، عُلیٰ یعنی بلندمرتبه، به شما می‌گفته لحظه‌به‌لحظه تو از جنس من هستی، اقرار کن، تو از جنس من هستی، اقرار کن. اقرار یعنی با فضاگشایی و این لحظه واقعاً از جنسِ او شدن. اما گفتم اشاره می‌کند به درد هشیارانه. شما باید زیر بار بروید. اولش خیلی سخت است که شما تا حالا اشتباه کرده‌اید، شما دروغین بوده‌اید.

این غزل را که می‌خوانیم، حالا ما چه‌جوری شما را متقاعد کنیم که بابا تو بی‌وفا بودی، خداوند وفا دارد. خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد به تو کمک کند، لطف می‌کند، رحمت اندر رحمت است، عنایتش لحظه‌به‌لحظه است، هر لحظه می‌خواهد تو از جنسِ او بشوی یعنی از جنسِ خود اصلی‌ات بشوی تو را جذب کند از این ذهن ببرد. چه‌جوری شما باور می‌کنید این را؟ نمی‌کنید که، می‌کنید؟!

دلیل ناواردتان این است: پس چرا وضعیت من این‌طوری است؟ وضعیت تو به‌وسیلهٔ من‌ذهنیِ تو و غلط دیدنِ تو این‌طوری شده، باید زیر بار بروید و این دردناک است که شما هر چند سال دارید، اشتباه کرده‌اید.

البته یک آدم ده‌ساله زیاد اشتباه نکرده، راحت می‌تواند قبول کند، ولی آدم شصت‌ساله نمی‌تواند، برای این‌که تا حالا اشتباه کرده، غلط دیده، دروغین بوده، لطمات و صدمات را خودش به‌وسیلهٔ من‌ذهنی‌اش زده به خودش، ولی دیگران را ملامت کرده، گفته دیگران کرده‌اند. الآن چه‌جوری برگردد بگوید دیگران نکرده‌اند؟! خیلی کار سختی است، ولی باید برگردد.

خلاصه ما که در بیت اول گفتیم که بابا خدا که وفا ندارد به ما هم توجه ندارد، می‌گوید لحظه‌به‌لحظه به تو یادآوری می‌کرده که من لطف دارم به تو، تو امتداد من هستی، تو از جنس من هستی، بگو «بله»، مثل آن موقعی که به من گفتی، ولی ما با دیدِ من‌ذهنی نگفتیم.

«... أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ... .»
«... آیا من پروردگارِ شما نیستم؟ گفتند: آری... .»
(قرآن کریم، سورهٔ اعراف (۷)، آیهٔ ۱۷۲)

«آیا من پروردگارِ شما نیستم؟» این هم آیه‌اش است، «گفتند: آری». اشاره می‌کند مولانا همیشه به این آیهٔ اَلَست. عرض کردم اَلَست معنی‌اش این است که برای شما از همین آیه که من از جنس زندگی هستم، من از جنس زندگی هستم، من می‌توانم روی پای جوهر خودم قائم بشوم، لازم نیست متکی به ذهنم بشوم و چون می‌توانم روی پای خودم بایستم، جوهر خدایی هستم، می‌توانم دست به صُنع بزنم در این لحظه، پس لازم نیست که من‌ذهنی را ادامه بدهم که آینده‌ام مثل گذشته‌ام باشد. من می‌توانم در این لحظه این به‌اصطلاح تسلسل ذهن را پاره کنم و آینده‌ام را درست کنم، آینده‌ام لازم نیست مثل گذشته‌ام باشد.

در این لحظه فضاگشایی می‌کنم به صُنع دست می‌زنم، زیر بار می‌روم، دیگر مسئلهٔ جدید درست نمی‌کنم، مسائلم را حل می‌کنم، مانع درست نمی‌کنم، دردها را می‌اندازم، دردها را شناسایی می‌کنم، می‌فهمم این درد را نگه داشتن کار بیهوده است. این‌ها را که به خودم یادآوری کنم، از جمع دوری می‌کنم، از جمع تقلید نمی‌کنم، زیر نفوذ جمع نمی‌روم از طریق قرین، از طریق تلویزیون، سوشال مدیا (رسانه اجتماعی :social Media)، روزنامه، نمی‌دانم تمام آن جاهایی که جمع حرف می‌زند، می‌گوید سبک زندگی این است که باید قاطی بشوی با ماجراها. اگر آزاد بشوی از ماجراها، ذهن بِپَرد بیرون، دیگر روان نمی‌شوی که، انسان نمی‌شوی که دیگر!

ولی شما می‌دانید که هر کسی که غم دین داشته باشد، دیگر غم این دنیا را نخواهد داشت.

گفت: رُو، هر که غم دین برگزید
باقیِ غم‌ها خدا از وی بُرید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

پس ما «غمِ دین» نداریم. غم دین چیست؟ غم فضاگشایی و تبدیل شدن به اصل خود یا زنده شدن به بی‌نهایت خداوند، این «غم دین» است. یعنی فکر و ذکر شما این است که به او زنده بشوید که این مقصود اصلی‌تان است از آمدن به این دنیا.

پس می‌گوید که برو این‌همه حرف نزن که غم دارم، غصه دارم فلان. پس تو غم دین نداری، غم تبدیل شدن به بی‌نهایت خداوند را نداری، اگر داشتی خداوند غم‌های ذهنی را از تو می‌بُرید.

و همین‌طور:

خود مَنْ جَعَلَ اَلْـهُمُومِ هَمّاً
از لفظِ رسول خوانده‌اَستم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

«مَنْ جَعَلَ اَلْهُمُومِ هَمّاً» هم به همین اشاره می‌کند که می‌گوید، همین حدیث است.

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌بَرَد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

(حدیث)

می‌گوید هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، این غمِ واحد غمِ زنده شدن به خدا است، خداوند غم‌های دنیوی او را یعنی که ذهن ایجاد می‌کند از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، یعنی غم همانیدگی‌ها را داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد. پس حالا ما می‌فهمیم چرا خداوند به ما اعتنا نکرده یا ما به کمک او اعتنا نکردیم، ما به او اعتنا نکردیم. «که در کدامین سرزمین هلاک گردد»، یعنی بالاخره یکی از این همانیدگی‌ها او را می‌کُشد، از بین می‌برد. متوجه شدید.

پس شما ببینید غم دین دارید یا ندارید؟ اگر غم‌های مختلفی دارید می‌گویید غصه این را دارم، غصه آن را دارم، پس شما غم دین ندارید، غم زنده شدن به خدا را ندارید. اگر داشتید، غم‌های دیگر نداشتید. و اگر غم‌های مختلف دارید و غم زنده شدن به خدا را ندارید، بدانید که یکی از این غم‌ها شما را از پا درخواهد آورد، برای این‌که توجه ایزدی را شما رد کردید، نپذیرفتید، شما غم اصلی را نپذیرفتید، یعنی منظور اصلی را نپذیرفتید، منظورهای فرعی را پذیرفتید. پس نگو که خداوند بی‌وفا است، شما اشتباه کردید. این اشتباه را و غلط دیدن و معکوس‌بینی را اصلاح کنید.

عاشقِ حالی، نه عاشق بر مَنی
بر امیدِ حال بر من می‌تَنی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

آن‌که یک دَم کم، دَمی کامل بُوَد
نیست معبودِ خلیل، آفِل بُوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹)

وآن‌که آفل باشد و، گه آن و این
نیست دلبر، لااُحِبُّ الْآفِلین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰)

آفِل: گذرا

از زبان خداوند می‌گوید به شما، شما عاشق حال من‌ذهنی‌ات هستی، عاشق به من نیستی، چون اگر عاشق بر من بودی فضاگشایی می‌کردی، پس من بی‌وفا نیستم، تو هستی. به امید این‌که حال من‌ذهنی‌ات خوب بشود هِی خدا خدا می‌کنی در ذهنت و کار عمده‌ای هم انجام نمی‌دهی، فقط زبانت می‌گوید.

می‌گوید آن کسی که یک لحظه کم بشود، یک لحظه زیاد بشود، خب این خدا نیست که! درست است؟ پس معبودِ خلیل این نبوده. خلیل، ابراهیمِ خلیل یا دوست خدا. خلیل یعنی دوست، ولی حالا منظور ابراهیمِ خلیل است. خلیل هم می‌دانید که ابراهیم خلیل چکار کرد؟ ستاره‌ای دید، گفت این خدای من است، ستاره چه بود؟ من‌ذهنی‌اش بود.

یک نفری بوده به‌نام ابراهیم خلیل، وقتی ذهنش آمد بالا گفت این خدای من است، این عجب ستاره‌ای است و بعد دید اُفول کرد، گفت نه! من آفلین را دوست ندارم، یعنی من به مرکزم نمی‌آورم، این نمی‌تواند خدا باشد. او فهمید، ولی ما نفهمیده‌ایم. هر کس بفهمد می‌شود دوست خدا، دوست واقعی خدا. دوست واقعی خدا کسی است که این لحظه از جنسِ فضاگشایی یا مرکز عدم دارد.

آن کسی که می‌تواند کم بشود، زیاد بشود، این من‌ذهنی است، خداوند کم و زیاد نمی‌شود. بنابراین معبود خلیل گذرا نیست. توجه کنید ما چیزهای گذرا را در مرکزمان گذاشتیم، من‌ذهنی را گذاشتیم و حال او را می‌خواهیم خوب کنیم. آن کسی که آفل باشد، گذرا باشد، گاهی این باشد، گاهی آن باشد، این خدا نیست، دلبر نیست.

و به این آیهٔ لااُحِبُّ الْآفِلِین هم توجه کنید، من آفلین را دوست ندارم. بله همین است.

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَٰذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.»
«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فروشُد، گفت: فروشوندگان را دوست ندارم.»
(قرآن کریم، سورهٔ انعام (۶)، آیهٔ ۷۶)

چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من، همان ابراهیم خلیل، چون فروشُد یعنی افول کرد گفت: فروشوندگان را دوست ندارم.

پس شما هم این نقطه‌چین‌ها را که همه‌شان آفل هستند، این‌ها تغییر می‌کنند از بین می‌روند. هرچه که در مرکز ما هست که ذهن نشان می‌دهد، این‌ها همه تغییر می‌کنند از بین می‌روند.

اگر شما از جنس اَلَست باشید، دوست خدا باشید و بخواهید آن جنسیت را حفظ کنید باید بگویید این‌ها را دوست ندارم، یعنی مرکزم نمی‌گذارم.

خودبه‌خود شکل دیو می‌کردند
وز نَهیبَش غَریوْ می‌کردند
(حکیم سنایی)

نهیب: فریادِ بلند برای ترساندن، تَشَر
غریو: فریاد، بانگِ بلند

این بیت هم خیلی جالب است برای این‌که دارد می‌گوید انسان در من‌ذهنی لحظه‌به‌لحظه دیو ترسیم می‌کند و از دیوش می‌ترسد. یعنی اگر یکی از آن بالا بیاید از جَو زمین از کرهٔ دیگری به ما نگاه می‌کند، می‌گوید که این انسان‌ها را ببینید با ذهنشان دیو درست می‌کنند و از فریادِ دیوشان، «نَهیب» به‌معنی فریاد هم هست، به‌معنی ترساندن هم هست، معنی‌های این‌چنینی دارد. از فریاد و معرکهٔ دیوشان، دیو ما معرکه گرفته دیگه، من‌ذهنی ما دیو ما است. ما هِی این دیو را دُرست می‌کنیم و تقویت می‌کنیم، بعد از صدایش می‌ترسیم، غافل از این‌که دیو ما است این، ما درست کردیم، آفریدگارش ما هستیم.

پس ما دیو درست می‌کنیم و از ترس این دیومان فریادمان به آسمان رسیده. مردم این‌همه داد و بیداد می‌کنند، از دست دیو خودشان است. دیو خودشان را چه کسی درست کرده؟ خودشان، خودشان. شما بگویید من دیگر دیو درست نمی‌کنم، این دیو را تضعیف می‌کنم.

غزل می‌گوید یک دروغ بزرگ این است که مردم فکر می‌کنند دیو درست نکنند، برحسب دیوشان اگر صحبت نکنند، پس نه باقی می‌مانند نه خدا را می‌بینند. یعنی شما به‌وسیلهٔ دیو می‌خواهید خدا را ببینید. همچو چیزی می‌شود؟ بخوانید تا، خواهش می‌کنم تکرار کنید.

ولی این درست است:

صورتگرِ نقّاشم، هر لحظه بتی سازم
وآن‌گه همه بت‌ها را در پیشِ تو بگْدازم

صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم
چون نقشِ تو را بینم، در آتشش اندازم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۶۲)

بگْدازم: بسوزانم.

شما درست است که آفریننده هستید و یک صورت درست می‌کنید لحظه‌به‌لحظه، از این نباید دیو درست کنید. صورت اگر درست کنید در مرکزتان باشد به‌جای خداوند بپرستید، گرفتاری پیش می‌آید.

من «صورتگر» هستم، هر لحظه بتی می‌سازم، اما این بت‌ها را می‌اندازم در پیش فضای گشوده‌شده. فضای گشوده‌شده و مرکز عدم را یا خداوند را در مرکزم نگه می‌دارم.

بیت بعدی هم مشخص است، «صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم» یعنی نقش درست می‌کنم و روح به آن می‌دهم، به حرکت درمی‌آورم. اما وقتی این فضای گشوده‌شده، نقش خداوند را در مرکزم می‌بینم فوراً می‌سوزانم.

این فرق دارد با بیت قبلی که من دیو درست کنم، از ترسش فریاد بدهم به آسمان برود، متوجه نشوم که دیو را خودم درست کردم، می‌توانم در پای خداوند بسوزانم این دیو من‌ذهنی‌ام را. دیو من هم معرکه گرفته، در معرکه‌اش هم پُر از ترس است.

و شما می‌دانید که وقتی ما می‌آییم همانیده می‌شویم و «شامِ» پُردرد یعنی شب پُردرد درست می‌کنیم، از همین دیو شما به‌صورت فضای گشوده‌شده و ناظر بپرسید که آقا یا خانم دیو که من تو را درست کردم، تو کارَت چه هست؟ بدون این‌که به زبان بگویی، در عمل به من نشان بده. درست است؟

می‌گوید من یک خراب‌کننده‌ای هستم، من یک خَرّوبی هستم که در جهان نظیر ندارم. من همه‌چیز تو را خراب می‌کنم.

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خَرّوب است، ای شاهِ جهان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

خَرّوب: بسیارخراب‌کننده

گفت: اندر تو چه خاصیّت بُوَد؟
گفت: من رُستَم، مکان ویران شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

رُستَن: روییدن

من که خَرّوبم، خرابِ منزلم
هادمِ بنیادِ این آب و گِلم
(مولوی، مَثنوی، دَفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

هادِم: ویران‌کننده، نابودکننده

پس این من‌ذهنی را که شما به‌وجود می‌آورید که سنایی گفت که دیو ما از صدای بلندش می‌ترسیم و یادمان رفته که این را بسوزانیم، اگر به‌صورت ناظر به آن نگاه کنیم، به‌صورت ناظر نگاه کنیم به اعمالش، نه این‌که جذبش بشویم به زبان بگوییم که نه من سازنده هستم، هر کاری می‌کنم به نفع خودم می‌کنم، به نفع مردم می‌کنم، من در حال سازندگی هستم. «بی‌دهان» یعنی حرف نزن، به عمل نگاه کن و نتیجهٔ کارت.

اگر به‌صورت ناظر به من‌ذهنی‌ام نگاه کنم، به آن بگویم که بی‌دهان، با زبان من حرف نزن، چون من حرف می‌زنم حرف‌های خودم را نمی‌فهمم. مردم حرف می‌زنند نمی‌دانند چه می‌گویند. خیلی‌ها حرف عدالت می‌زنند، از آن‌ور ظلمی می‌کنند که در آنِ واحد که نظیرش وجود نداشته. حرف ذهن را بگذارید کنار.

پس «گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان»، اگر شما به‌صورت ناظر به من‌ذهنی‌تان نگاه کنید، یعنی نگاه کنید ببینید چکار دارد می‌کند، به زبان حال و عمل به شما خواهد گفت من یک موجود بسیار خراب‌کننده هستم «ای شاهِ جهان». «شاهِ جهان» یعنی شما از جنس زندگی هستید.

شما می‌پرسید که آقا یا خانم من‌ذهنی، خاصیت تو چه هست؟ می‌گوید اگر «من رُستَم» به‌عنوان من‌ذهنی در زندگی تو، این بدن تو، فکر تو، هرچه که ذهن نشان می‌دهد همه را خراب می‌کنم. بعد هم تأکید می‌کند «من که خَرّوبم» تمام منزل تو را خراب می‌کنم، هرچه که به ذهنت می‌آید من آن را خراب می‌کنم. من ویران‌کننده، «هادم» یعنی ویران‌کنندهٔ هرچه که ساخته می‌شود در این جهان. و شما می‌بینید که خَرّوب الآن دارد عمل می‌کند به‌صورت جنگ‌ها، به‌صورت رفتار انسان‌ها با هم، هر انسانی با خودش چه بلایی سر خودش می‌آورد، یک جوانی مثلاً می‌رود معتاد می‌شود، چه می‌دانم مواد سمی توی بدنش می‌ریزد، ورزش نمی‌کند، سطح فکرش را بالا نمی‌برد، خودش را از من‌ذهنی‌اش آزاد نمی‌کند، این خَرّوبی است دیگر. شما ببینید واقعاً خَرّوب هستید یا سازنده هستید.

عاشقا، خَرّوبِ تو آمد کژی
همچو طفلان، سویِ کژ چون می‌غژی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)

کژی: کجی، ناموزونی، ناراستی
می‌غژی: فعل مضارع از غژیدن، به‌معنیِ خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال

خویش مُجرِم دان و مُجرِم گو، مترس
تا ندزدد از تو آن اُستاد، درس
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

چون بگویی: جاهلم، تعلیم دِه
این‌چنین انصاف از ناموس بِهْ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

ناموس: خودبینی، تکبّر

شما عاشق هستید چون از جنس اَلَست هستید. همین الآن اگر کاملاً درک کنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست این فضا باز می‌شود. فضا باز بشود از جنس زندگی می‌شوید، از جنس خداوند می‌شوید، یکی می‌شوید با او، عشق را تجربه می‌کنید، متوجه می‌شوید که انسان‌های دیگر هم از جنس شما هستند، همه از جنس یکتایی هستند، یک زندگی هست همه از جنس او هستند و ما آن را در مردم هم می‌بینیم، در خودمان هم می‌بینیم، پس «عاشقا» یعنی این.

«عاشقا، خَرّوبِ تو آمد کژی» یعنی عاشقا خَرّوبِ تو دیدن برحسب همانیدگی‌ها است، مانند «طفلان»، طفلان که منظور از طفل کسی است که عقلش نمی‌رسد، چرا می‌روی از طریق همانیدگی‌ها و دردها می‌بینی؟ غژیدن خزیدن است. چرا می‌خزی دائماً به‌سوی کژی؟ چرا فضا باز نمی‌کنی؟

تو بیا اقرار کن، خودت را «مُجرِم دان و مُجرِم گو»، بگو من مُجرِمم برای این‌که تا حالا از طریق همانیدگی‌ها و دردها دیدم، من مُجرِمم، من بی‌وفا بودم، خداوند به من عنایت داشته، من با من‌ذهنی‌ام دیدم، با هشیاری جسمی دیدم. «مترس» از بین نمی‌روی، من‌ذهنی‌ات کوچک بشود از بین برود، به خداوند زنده می‌شوی. تو بیا بگو من مُجرِم هستم، نترس، تا آن استاد، خداوند درس را از تو ندزدد. فضا را باز کن تا از او درس بگیری لحظه‌به‌لحظه، نگو می‌دانم.

اگر بگویی من با من‌ذهنی جاهلم، به من یاد بده، به چه کسی می‌گویی؟ به خداوند. فضا را باز کن بگو من‌ذهنی دارم، جاهلم، نمی‌دانم، این‌ها را که من می‌دانم با سبب‌سازی، این‌ها عمل برحسب باورهای پوسیده است. این را تو بگو، اقرار کن و لحظه‌به‌لحظه بدان من جاهلم، من‌ذهنی‌ام عقل جُزوی دارد، این عقل جُزوی عقل نیست، به من تعلیم بده. یک‌دفعه می‌بینی فضا باز شد شما به صنع دست زدی، زندگی از طریق تو به صنع دست زد، طربش را داد به شما.

و این انصاف که من در من‌ذهنی جاهل هستم، از ناموس یعنی حیثیت من‌ذهنی که حیثیت بدلی است بهتر است. شما نیا هر لحظه بلند بشوی، می‌دانم و نمی‌توانم تحمل کنم بگویم نمی‌دانم، حتی در مقابل خداوند. ناموس دارم، پندار کمال دارم، اگر بگویم دردم می‌آید. یکی هم از مردم می‌ترسم، تا حالا به مردم گفتم می‌دانم، آبرویم

می‌رود. آبرویم برود! کدام آبرو؟ آبرو آن است که شما به زندگی زنده بشوید از جنس اَلَست بشوید، آن آبرو است، من‌ذهنی آبرو ندارد که. مولانا می‌گوید این من‌ذهنی رسوای کائنات است.

یارب، اَتْمِمْ نُورَنا فِی السّاهِرَه
وَانْجِنا مِن مُفْضِحات قاهِرَه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۲)

«پروردگارا، در روز قیامت، نورِ ما را به کمال رسان. و ما را از رسواکنندگانِ قهّار نجات دِه.»
ساهره: عرصهٔ محشر، روز قیامت
مُفْضِحات: رسواکنندگان

خدایا نورت را در من کامل کن همین لحظه که روز قیامت است، من را از رسواکنندگان قهّار نجات بده. «وَانْجِنا مِن مُفْضِحاتٍ قاهِرَه» یعنی این لحظه قیامت است، نورت را تمام کن، من فضا را باز می‌کنم و من را از رسواکنندگان قهّار نجات بده، آزاد کن.

کژی یعنی کجی، ناموزونی، ناراستی. می‌غژی یعنی می‌خزی. ناموس: خودبینی، تکبّر. ناموس یعنی حیثیت بدلی من‌ذهنی، دیگر معنی‌اش را در گنج حضور شما می‌دانید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

ره نمی‌داند، قَلاووزی کند
جانِ زشتِ او جهان‌سوزی کند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۸)

قَلاووز: پیشاهنگ، راهنما

یکی از خطرناک‌ترین خاصیت‌های من‌ذهنی این است که خودش راه را بلد نیست، دیدید که برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و درد ایجاد می‌کند و خرّوب است، ولی متأسفانه ناموس دارد، پندار کمال دارد و دردهای زیادی دارد. راه را نمی‌داند، چون برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند، ولی ناموسش و من‌ذهنی‌اش، پندار کمالش ایجاب می‌کند که رهبر هم بشود، رهبری گروه هم به‌عهده بگیرد. چقدر ما کوشش می‌کنیم به‌عنوان من‌ذهنی بگوییم که من شما را راهنمایی می‌کنم، بیایید دنبال من و شهوت این را داریم که قدرت پیدا کنیم یک عده‌ای را راه ببریم.

می‌گوید راه نمی‌داند، ولی رهبری می‌کند، پیشاهنگ می‌شود و جان زشتش جهان را می‌سوزاند، جهان را خراب می‌کند. و این بیت به قانون جبران هم مربوط می‌شود و شما خوب بخوانید و کاربردهایش را با قانون جبران پیدا کنید.

وقتی شما یک کاری را بلد نیستید، به‌عهده نگیرید. قانون جبران می‌گوید من یک کاری را بلد نیستم به‌عهده نمی‌گیرم، اِصرار هم بکنند به‌عهده نمی‌گیرم. به من بگویند بیا این گروه را هدایت کن، نمی‌کنم. و می‌دانم که اگر این را قبول کنم، ممکن است در درون، من‌ذهنی‌ام ناموسش بالا برود، ولی این ناموس حیثیت بدلی است، حیثیت خدایی نیست، حیثیت واقعی نیست.

شما این قاعده را در خودتان رعایت کنید و به‌عنوان من‌ذهنی، به‌عنوان به‌اصطلاح ناظر به من‌ذهنی‌تان نگاه کنید ببینید که چنین اشتهایی دارد؟ چنین تمایلی دارد؟ اگر دارد، جلویش را بگیرید. بگویید من نمی‌دانم، بلد نیستم. «نمی‌دانم و بلد نیستم» را من‌ذهنی نمی‌داند و ما الآن یاد می‌گیریم.

گفت: «این‌چنین انصاف از ناموس بِهْ». «چون بگویی: جاهلم، تعلیم دِه»، من جاهلم، تعلیم دِه، «این‌چنین انصاف از ناموس بِهْ».

بله و می‌دانید:

عقلِ جزوی گاه چیره، گَه نگون
عقلِ کُلّی ایمن از رَیْبُ‌الْمَنُون
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

عقل بفروش و هنر، حیرت بخر
رُو به خواری، نی بُخارا ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۶)

رَیْبُ‌الْمَنون: حوادثِ ناگوارِ روزگار

عقل من‌ذهنی که برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند، عقلِ جزوی هست. عقلِ جزوی در مقابل عقل کل هست که امروز گفت عقل کل هوشمند، یادتان است؟

عقلِ جزوی بعضی موقع‌ها در این جهان در ماجراها، وضعیت‌ها موفق می‌شود، شما موفق می‌شوید یک مقدار پول جمع کنید، بعضی موقع‌ها هم سرنگون می‌شوید، همه را از دست می‌دهید. اما ولو این‌که موفق بشوید، نمی‌توانید از حوادث ناگواری که من‌ذهنی از دردهایی که به‌وجود می‌آورد، از واقعاً ناهشیاری جلوگیری کنید. این پردهٔ دید، این عینک دید، مسئله‌ساز است، دردساز است، خرّوب است. شما نمی‌توانید جلوی خروبی من‌ذهنی را بگیرید و یا ببینید. وقتی ما من‌ذهنی داریم متوجه نیستیم که خراب داریم می‌کنیم. فکر می‌کنیم آبادان داریم می‌کنیم، فکر می‌کنیم این تصمیم، این تشخیص درست است، به نتیجهٔ مطلوب خواهد رسید. نخواهد رسید!

توجه کنید! عقل جزوی، انقباض، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، عقل جزوی است. فضاگشایی، مرکز عدم، عقل کلی است. دومی سازنده است، اولی مخرب است. برای همین می‌گوید این عقل من‌ذهنی را بفروش و هنر حیرت را بخر. حیرت یعنی «نمی‌دانم». فضا را باز کردم «قضا و کُنْ‌فَکان» و صُنع از طریق من عمل می‌کند. این هنر حیرت است که زندگی کارها را انجام می‌دهد، شگفت‌انگیز است و به ثمر می‌رسد و من حیرتم، در حیرتم چه‌جوری؟! حیرتم یعنی عقل من‌ذهنی‌ام نمی‌رسد. هرچه فکر می‌کنم این چه‌جوری درست می‌شود، می‌بینم نمی‌فهمم چه‌جوری درست می‌شود.

«رُو به خواری» یعنی من‌ذهنی را خوار کن، صفر باش در این لحظه، «نی بخارا»، بخارا نماد آبادانی ذهن است. آبادانی ذهن، «من می‌دانم»، «من خیلی خوب هستم» در ذهن، و توصیفات بسیار زیبا به خود اختصاص دادن.

به بخارا نرو، به ذهن زیبا نرو، به ذهن آرایش‌شده نرو، برو به خواری، برو به نمی‌دانم، برو به پای‌ماچان به‌قول خودش، یعنی لحظه‌به‌لحظه من‌ذهنی را صفر کن اگر می‌توانی، با همین نمی‌دانم، با همین من جاهلم، با همین این‌که یک چیزی را اگر نمی‌دانم قبول نکنم، منصف باشم حداقل.

و در این‌جور موارد الآن بیت‌هایی را از حزم می‌خوانم، خواهم خواند. اگر هم ما من‌ذهنی داریم، می‌توانیم حزم داشته باشیم.

چون ز بی‌صبری قرینِ غیر شد
در فِراقش پُرغم و بی‌خیر شد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷)

صحبتت چون هست زَرِّ دَه‌دهی
پیشِ خاین چون امانت می‌نهی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۸)

صحبت: هم‌نشینی
زَرِّ دَه‌دهی: طلای ناب، طلای خالص
خاین: خیانت‌کار

این بیت مربوط است به این‌که شما چه کسی را انتخاب می‌کنید تا با او دوست بشوید یا قرین شما بشود، مصاحبت کنید؟ می‌گوید این انتخاب تو زَر خالص است.

اگر شما در من‌ذهنی بی‌صبر بشوید و بی‌شکر بشوید، یعنی نتوانید فضا را باز کنید و درد هشیارانه بکشید اول، الآن کسی شصت سالش است این‌ها را می‌شنود، می‌گوید نه بابا! نه من اشتباه نکردم، همین‌که می‌گویم درست است! نه، شما بی‌صبر نباش، بی‌تأمل نباش، بی‌حزم نباش، دوباره قرین من‌ذهنی‌ات شدی. از طریق من‌ذهنی‌ات قرین جمعی شدی که دروغ را می‌خواهند راست جلوه بدهند، می‌گویند خداوند وفا ندارد و این شام ما هم صبح ندارد.

این شام ما صبح ندارد، در خانواده‌ها معمول است. در خانواده‌ها پدر و مادر باید دعوا کنند، خواهر و برادرها با هم دعوا کنند و اصلاً خانواده باید به‌اصطلاح تِنْشِن (تَنِش :tension) داشته باشد به‌قول معروف و آشفته باشد، هر کسی با یکی تعارض داشته باشد، آن گرمای عشق را نداشته باشد، این‌طوری است؟ پُرغم و بی‌خیر باشد؟

پس شما می‌دانید اگر بی‌صبر بشویم در این درد هشیارانه و در پذیرش حقیقت، فوراً قرین من‌ذهنی‌مان می‌شویم، من‌ذهنی ما غیر است. از آن طریق قرینِ من‌های ذهنی دیگر هم می‌شویم، پس در فراق زندگی پُرغم و بی‌خیر می‌شویم.

پس بنابراین انتخاب این‌که من الآن به‌عنوان اَلَست، هشیاری، با چه کسی می‌خواهم قرین باشم، هم‌صحبت باشم، این برای من خیلی مهم است، این زَرِّ خالص من است. تنها چیزی که نجات می‌دهد من را این است که من در این لحظه انتخاب می‌کنم فضا را باز کنم با خداوند قرین بشوم. فضا را ببندم بروم توی من‌ذهنی با من‌ذهنی قرین بشوم، ولی می‌گوید این مصاحبت تو، صحبت یعنی همنشینی، همنشینی تو زَرِّ خالص است، چرا این را پیش خائن یعنی من‌ذهنی به امانت می‌نهی؟

شما آیا واقعاً همنشینی‌تان را درست انتخاب می‌کنید؟ دارد می‌گوید این زَرِّ خالص است، اصلاً تنها زَرِّ خالص شما همین است، بقیه همه مس هستند، مفرغ هستند، که الآن وقتت را چه‌جوری می‌گذرانی؟ با چه کسی می‌گذرانی؟ چکار می‌کنی؟ حواست به خودت هست؟ فضا باز می‌کنی؟ با زندگی قرین می‌شوی یا با من‌های‌ذهنی قرین می‌شوی؟ دنبال ناموس و پندار کمال و توجیه دردهایت هستی که این دردهای من موجه است، این کینهٔ من و این رنجش من و این انتقام‌جویی من موجه است، من حق دارم. نه، نیستید! پس شما این زَرِّ را پیش یک خائن امانت گذاشتی.

خوی با او کن کاَمانت‌های تو
ایمن آید از اُفول و از عُتُوَ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۹)

خوی با او کن که خو را آفرید
خوی‌های انبیا را پَرورید
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۰)

عُتُو: مخففِ عُتُوّ به‌معنی تعدّی و تجاوز
اُفول: غایب و ناپدید شدن
انبیا: جمع نبی، پیغمبران

خوی با خداوند کن با فضاگشایی که امانت‌های تو، این همنشینی تو و زَرِّ خالص تو از سقوط و از حمله و دزدی و این‌ها امان بماند. عُتُو مخففِ عُتُوّ به‌معنی تعدّی و تجاوز. اُفول: غایب و ناپدید شدن. و انبیا: جمع نبی، به‌معنی پیغمبران هست. این‌ها را البته می‌دانید.

پس خوی با چه کسی می‌کنید؟ فضا را باز می‌کنید با زندگی یا با مولانا؟ تا این وقت تو و این زمان تو، مورد تجاوز قرار نگیرد، حیف و میل نشود، زیر پا له نشود. خوی با خداوند کن که خو را آفریده و خوی‌های پیغمبران را پروریده.

و یادتان باشد امروز در غزل داریم، انبیا در این‌جا فقط به معنی پیغمبران بزرگ نیست. ما به فراخور حال خودمان می‌توانیم صنع داشته باشیم. می‌توانیم فضا را باز کنیم و زندگی از طریق ما خودش را بیان کند، از طریق ما به صنع دست بزند. «پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا»، ذهن را خاموش کنید، «تا زبانْتان من شَوم در گفت‌وگو».

چون تو گوشی، او زبان، نی جنسِ تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتوا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

این بیت‌ها را دوباره خواهیم خواند. اما گفتم شما می‌توانید حزم داشته باشید، ولو در ذهن ما می‌توانیم تأمل داشته باشیم، یک استدلال‌هایی بکنیم، یک نگاهی بکنیم.

و یکی دو بیت راجع‌به حزم می‌خوانم. حزم در فارسی به‌معنی دوراندیشی است، ولی خب معنی‌اش این است که تأملی بکنید، عجله نکنید، اگر می‌توانید فضا را باز کنید، از جمع تقلید نکنید.

حَزم آن باشد که ظنِّ بَد بَری
تا گریزی و شوی از بَد بَری
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷)

حَزْم سوءالظَّن گفته‌ست آن رسول
هر قَدَم را دام می‌دان ای فَضول
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

حَزم: تامّل با هشیاریِ نظر
ظَن: حدس، گمان
فَضول: زیاده‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری بپردازد.

فَضول یعنی زیادحرف‌زن، یاوه‌گو، یعنی من‌ذهنی. می‌گوید که حَزم آن است که در این لحظه، ظن بد به خودت ببری که من الآن با من‌ذهنی صحبت می‌کنم یا با فضای گشوده‌شده؟ به احتمال زیاد با من‌ذهنی‌ام صحبت می‌کنم. پس به خودت باید سوءظن داشته باشی که الآن در من چه کسی دارد صحبت می‌کند؟ چه کسی فکر می‌کند؟ چه کسی عمل می‌کند؟ من‌ذهنی‌ام؟ انقباضم؟ خشمم؟ کینه‌ام؟ حسادتم؟ به احتمال زیاد بله. تا فرار کنی از خطرها و از خروبی و از بَد بَری بشوی.

می‌گوید حضرت رسول گفته حَزم یعنی سوءظن، سوءظن به خود. پس بنابراین هر قدم را تو دام بدان، هر قدم یعنی این لحظه. باید بپرسی این لحظه من به دام من‌ذهنی می‌افتم و با سبب‌سازی عمل می‌کنم؟ من به حادث‌ها مشغول هستم؟ من دنبال ذهنم رفتم یا فضا را باز کرده‌ام دارم به صنع و طرب دست می‌زنم؟

و احتمال این‌که من‌ذهنی‌ام کار می‌کند خیلی زیاد است، شما به خودتان می‌گویید یعنی. شما می‌نشینید می‌گویید ممکن است در نود درصد موارد من‌ذهنی‌ام فعلاً فعال است، باید مواظب باشم. مواظب بودن یک معنای دیگر حزم است. من این حرف را نزنم، من ساکت باشم، من یک ذره بیشتر فکر کنم، بگذارید بروم فکر کنم. عجله نکن، هر حرفی را نزن. حزم یعنی چه؟ یعنی ساکت باش، حواست به خودت باشد، چکار داری تو؟ توجه می‌کنید؟

حَزْم سوءالظَّن گفته‌ست آن رسول
هر قَدَم را دام می‌دان ای فَضول
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

حَزم: تأمّل با هشیاریِ نظر
ظَن: حدس، گمان
فَضول: زیاده‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری بپردازد.

فَضول یعنی من‌ذهنی یاوه‌گو، همه‌اش حرف می‌زند، اصلاً ملاحظه ندارد، توجه می‌کنید؟ ما نمی‌توانیم راه برویم به خودمان و دیگران لطمه بزنیم و هی یاوه بگوییم، هی من‌ذهنی‌مان هرچه دلش می‌خواهد بگوید، هر کاری دلش می‌خواهد بکند. مهم نیست! ما با من‌ذهنی می‌گوییم مهم نیست! نه، این حزم نیست، این تأمل نیست.

حزم: تأمّل با هشیاریِ نظر. ظَن: حدس و گمان. فَضول: زیاده‌گو، کسی که به کارهای غیرضروری بپردازد، یاوه‌گویی. این یاوه‌گویی من‌ذهنی که بر اثر سبب‌سازی ذهن ما هی داریم حرف می‌زنیم بدون فکر، بدون تأمل، این اسمش همین فَضول است.

روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامی‌ست، کم ران اوستاخ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹)

آن بُزِ کوهی دَوَد که دام کو؟
چون بتازد، دامش افتد در گلو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰)

فراخ: وسیع
اوستاخ: گستاخانه

می‌گوید این روی صحرا، این دنیا، هموار و فراخ است، ولی هر قدم دام است، هر قدم ممکن است بیفتیم به ذهن. تو، حالا می‌توانیم بگوییم اُستاخ، اوستاخ یعنی گستاخانه، تو گستاخانه کم بِران، کم بِدو، که همین‌طوری بی فکر و بی تأمل و بی حَزم همین‌طوری ما می‌رویم. درست است؟ و حالا ما شاید به‌عنوان مادر بچه‌هایمان را تربیت می‌کنیم، نباید بگوییم که بچهٔ ما همین‌طوری برو و در صحرای ذهن بتاز، هیچ‌چیز نمی‌شود.

می‌گوید ما که شروع می‌کنیم به زندگی، مثل بُز کوهی، بُز کوهی می‌دود، دام کو؟ یک‌دفعه دامش می‌افتد در گلو. ما هم از ده دوازده‌سالگی به بعد می‌دویم که دامِ ذهن کو؟ من‌ذهنی کو؟ اصلاً من‌ذهنی چیست؟ یک‌دفعه می‌بینیم که یک من‌ذهنی بزرگ پیدا کردیم، ناموس داریم، پندار کمال داریم، پُر از درد شدیم، هی همانیدگی‌ها را می‌آوریم مرکزمان با سبب‌سازی کار می‌کنیم. دام کو؟ دام همین است که الآن داری می‌تنی. یک ذره بگذرد توی دام می‌افتی نمی‌توانی بیایی بیرون، توی دام دردها، توی دام همانیدگی‌ها، فکرها. درست است؟

و این بیت را دوباره تکرار می‌کنم:

گویند: چون ز دورِ زمانه برون شدیم
زآن سو روان نباشد این جانِ ما، دروغ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

بیت چهارم بود. اکثریت مردمی که من‌ذهنی دارند، می‌گویند از زمان روان‌شناختی و از توی ذهن بیرون رفتیم و ستیزه نمی‌کنیم، مقاومت نمی‌کنیم با هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، دیگر زندگی نیست آن!

این جانِ ما، جانِ اصلی ما، اَلَست ما، بیرون از همانیدگی‌ها و دردها و بیرون از مانع‌سازی و مسئله‌سازی، روانی نداری، درحالی‌که روانی اصلی این است که از کنار این‌ها رَد بشوی.

شما وقتی فضاگشایی می‌کنید، به‌صورت ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید، اگر مسئله‌ای هم وجود دارد سعی می‌کنید آن را محاصره کنید، مسئله را حل کنید یا از کنارش رد بشوید و با آن برخورد نکنید.

درواقع این بیت می‌گوید اگر با مسائل برخورد نکنی، مسائل را بزرگ‌تر نکنی یا مسئله جدیدی ایجاد نکنی، این‌که زندگی نمی‌شود، این‌که روانی نیست که. این غلط است! خب؟

حالا اگر شما توی ذهن باشید، توی ماجرا باشید، یعنی متوجه نشوید که باید از دور زمانه برون بشوید که روان بشوید، اگر توی زمانه باشید، با مسائل برخورد کنید، این سه بیت را بخوانید که درواقع باد ناموافق خیلی زیاد

است آن موقع. اگر چیزها را بی‌هوا بدون حزم بیاورید مرکزتان، دچار خشم و شهوت آن‌ها بشوید، گرفتار می‌شوید.

و مولانا مرتب دیدید که با فضاگشایی دارد ما را تشویق می‌کند که شما باید وصل بشوید. توجه می‌کنید یعنی چه؟ ما جدا شده‌ایم، افتاده‌ایم توی ذهن، برحسب سبب‌سازی کار می‌کنیم و یک ابری هست بین ما و خداوند، نمی‌تواند به ما کمک کند. ما باید یک جوری وصل بشویم. وصل شدن با فضاگشایی است و مولانا اسم این را می‌گذارد «نماز»، نماز یعنی وصل شدن.

و اگر شما توی ماجراها باشید، می‌شوید کاه. ماجراها شما را هی از این‌ور به آن‌ور پَرت می‌کنند. این مسئله می‌آید یک مشت می‌زند، آن یکی مسئله یک لگد می‌زند، این یکی مانع جلوی شما می‌ایستد، آن یکی دشمن به شما ضرر می‌زند، توجه می‌کنید؟ این یکی درد می‌آید بالا شما را خشمگین می‌کند، حسود می‌کند، گیج می‌شوید. در فکرها و دردهایتان گم می‌شوید.

مولانا در این سه بیت می‌گوید کسی که اهل وصل نباشد، کسی که جدایی را ادامه می‌دهد و در شب ذهن هست و درد ایجاد می‌کند و به این دروغ معتقد شده که این پایان ندارد، آن موقع پس این آدم اهل نماز نیست، اهل وصل نیست.

اگر ما می‌توانستیم وصل بشویم، می‌فهمیدیم که در این لحظه خداوند عنایت دارد، جذبه دارد و لطف دارد و پی‌درپی می‌خواهد به ما یادآوری کند، که بیتش را خواندم، که شما اَلَست هستید و بله را بگو. بگو که از جنس من هستی. یعنی لحظه‌به‌لحظه خداوند می‌گوید بگو که از جنس من هستی، بگو که از جنس من هستی، ما هم می‌گوییم نه، از جنس تو نیستیم. ما هم می‌گوییم نیستیم! به‌صورت جمع بالا می‌آییم، به‌صورت من‌ذهنی، کِبر و غرور و من‌ذهنی‌مان را نشان می‌دهیم. حالا می‌گوید:

کَهْ نیَم، کوهم ز حِلم و صبر و داد
کوه را کی دررُباید تُندباد؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴)

آن‌که از بادی رَوَد از جا، خَسی‌ست
زآن‌که بادِ ناموافق، خود بسی‌ست
(مولوی، مَثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵)

بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آز
بُرد او را که نبود اهلِ نماز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۶)

کَهْ: مخفّف کاه
حِلم: فضاگَشایی

درست است؟ می‌گوید من کاه نیستم، کوه هستم و این کوه هم براساس فضاگشایی و صبر و عدل خداوند است. حِلم یعنی فضاگشایی. و اگر من فضا را باز کرده‌ام به او زنده‌ام، تندباد حوادث، یعنی این بیت می‌گفت توی ماجرا باید باشی، موانع، مسائل، من را نمی‌تواند از جا بکَند ببرد.

می‌گوید آن کسی که از جا برود، او خَس است. یعنی چه؟ یعنی وصل نیست، یعنی من‌ذهنی است، یک تکه ابر است. وقتی ما به‌صورت من‌ذهنی یک تکه ابر هستیم و جدا شدیم از زندگی، خب باد می‌آید ما را می‌برد دیگر، یک مسئله می‌آید. دائماً هم دنبال خوب کردن حالِ این ابر هستیم ما و باد ناموافق خیلی زیاد است. هر مسئله‌ای باد ناموافق است، هر مانعی باد ناموافق است، هر دردی که بالا می‌آید باد ناموافق است. به علت رفتار ما، مردم دشمن ما می‌شوند، به ما ضربه می‌زنند، این‌ها باد ناموافق است. اصلاً طرز فکر من که من از خداوند همه‌اش می‌خواهم که بر طبق من‌ذهنی من و عقل جزوی من عمل کند این‌ها را به من بدهد و این‌ها به ضرر من است، این‌ها باد ناموافق است.

هر کاری که من می‌کنم با من‌ذهنی‌ام، زندگی در مقابل این است. رَیبُ‌المَنون‌های زندگی باد ناموافق است. حوادث زندگی که اتفاق خواهد افتاد، به‌خاطر این‌که من با صُنع و طرب کار نمی‌کنم، باد ناموافق است.

و دارد می‌گوید باد خشم، باد ناموافق است. شما چرا خشمگین می‌شوید؟ باد شهوت یعنی نیروی جاذبهٔ آن چیزی که گذاشته‌اید در مرکزتان شما را می‌کِشد و اسیر آن هستید، باد طمع، این‌ها بادهای ناموافق هستند. هر کسی که وصل نیست، وصل به زندگی نیست این‌ها را بُرد.

صحبت سر این است که شما بدانید که مولانا می‌گوید هرجور شده شما باید دوباره وصل بشوی به او، نمی‌شود من‌ذهنی باقی بمانی، جدا. درست است؟

و در این بیت‌های بعدی خواهیم دید که می‌گوید که انسان باید دائماً وصل باشد. اگر دائماً نمی‌توانیم وصل بشویم، حداقل بعضی موقع‌ها باید وصل بشویم.

کوهم و هستیِّ من بنیادِ اوست
ور شَوَم چون کاه، بادم بادِ اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۷)

جز به بادِ او نجنبد میلِ من
نیست جز عشقِ اَحَد سَرخیلِ من
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۸)

سَرخیل: سردسته، سرگروه

من کوه هستم برای این‌که فضا را باز کردم، ریشه‌ام او است، ریشه در زندگی دارم. و هستی من دیگر هستی من‌ذهنی نیست، هستی براساس زندگی است و این بنیاد اوست، یعنی براساس خدا زنده هستم. اگر کاه بشوم، «بادم باد اوست»، یعنی بادی که از طرف زندگی می‌آید، من در مقابلش کاه هستم، مقاومت نمی‌کنم. برعکسش توی ذهن، ما هرچه که از زندگی می‌آید مخالفش هستیم، می‌گوییم که وفا ندارد، خداوند وفا ندارد.

ما براساس سبب‌سازی کار می‌کنیم، سبب‌سازی ذهنی یعنی مخالفت با صنع، با فضاگشایی. دو جور کار هست، فضاگشایی، صنع زندگی، باد زندگی.

دَمِ او جان دَهَدَت، رُو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ او کُنْفَیکون است نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

کار او موقوف علل یعنی سبب‌سازی ذهن نیست، بلکه براساس «قضا و کُنْفَکان» است. خداوند تصمیم می‌گیرد، همین الآن اجرا می‌شود و او می‌گوید بشو و می‌شود. این درست است، صنع این‌طوری درست می‌شود. برای همین می‌گفت آدم برو به حیرت، نرو به بخارا ای پسر.

پس شما اگر کاه بشوید، در مقابل باد او می‌شوید. اما در مقابلِ بادِ خشم، شما کوه هستید. خشم در شما بالا بیاید، به‌صورت ناظر نگاه می‌کنید وَلو درد هشیارانه می‌کشید، ولی خشمگین نمی‌شوید، صبر می‌کنید. حسادت بالا می‌آید، طمع بالا می‌آید، بیت‌های قبل بود، شهوت بالا می‌آید، به‌صورت ناظر نگاه می‌کنید، فضا را باز می‌کنید تسلیم نمی‌شوید، وَلو درد می‌کشید، برای این‌که می‌خواهید وصل باقی بمانید. نماز عرض کردم یعنی وصل بودن.

می‌گوید که من فقط با باد زندگی می‌جنبم، فضا را باز می‌کنم با نیروی زندگی می‌جنبم. و غیر از عشق او، عشق او، غیر از این‌که در این لحظه با او یکی هستم و او دارد از طریق من فکر می‌کند، عمل می‌کند و سرلشکر من اوست، پس سرلشکر من فرعون من نیست، غیر نیست، نمی‌جنبم. «نیست جز عشقِ اَحَد سَرخیلِ من» یعنی لحظه‌به‌لحظه حواسم به فضاگشایی است و از جنس او شدن است، هیچ کار دیگری ندارم و کوه باقی می‌مانم. در مقابل زندگی کاه هستم، در مقابل بادهای ناموافق کوه هستم. درست است؟

اما دوباره این سه بیت را می‌خوانم، ببینید.

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صَلاةٍ دائِمون
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹)

نه به پنج، آرام گیرد آن خُمار
که در آن سَرهاست نی پانصد هزار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۰)

نیست زُرْ غِبّاً وظیفهٔ عاشقان
سخت مُسْتَسْقی‌ست جانِ صادقان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۱)

پس این آیهٔ قرآن است:

«الَّذِینَ هُمْ عَلَیٰ صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ.»
«آنان که به نماز مداومت می‌ورزند.»
(قرآن کریم، سورهٔ معارج (۷۰)، آیهٔ ۲۳)

«به نماز مداومت می‌ورزند»، عرض کردم نماز در این‌جا به‌معنی وصل است. شاید هم منظور نماز که پنج وقت آمده، این است که حداقل آدم‌ها پنج دفعه به خداوند وصل بشوند. بقیه توی ذهن هستند، بقیهٔ ساعات در ذهن هستند، پنج وقت بیایند مثلاً یک جوری خودشان را با همان نماز معمولی که مسلمانان می‌خوانند، خودشان را به خداوند وصل کنند. ولی خب دارد می‌گوید که این کافی نیست، باید همیشه وصل باشی.

پس می‌گوید نماز و رهنمون خداوند پنج وقت است، اما عاشقان، شما که عاشق هستید باید فضا را باز کنید در صَلاة دائمی باشید، در نماز دائمی باشید، یعنی دائماً وصل باشید.

منظور از این شعرها چیست؟ منظور این است که شما یواش‌یواش فضا را باز کنید، فضا بسته می‌شود بله، به‌وسیلهٔ ذهن، ما از سبب‌سازی درمی‌آییم فضا را باز می‌کنیم، دوباره این بسته می‌شود می‌رویم به سبب‌سازی، تا آن‌جا که مقدور است ما فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم تا بالاخره فضا باز بماند، یعنی وصل باشیم به زندگی، این هست «عاشقان را فی صَلاةٍ دائِمون».

و دارد می‌گوید که آن خماری که سرِ ما هست، ما انسان‌ها، این خمار چیست؟ تا ما به او وصل نشویم، این غم و غصهٔ من‌ذهنی خواهد ماند. این با پنج بار نماز خواندن درست نمی‌شود، نه با پنج بار نماز خواندن درست می‌شود، نه با پانصد هزار. یعنی پانصد هزار بار هم در روز ما به او وصل بشویم و دوباره جدا بشویم، وصل بشویم، جدا بشویم، باز هم درست نمی‌شود. باید وصل باقی بمانیم، برای همین می‌گوید که این‌که به‌اصطلاح حدیث که می‌گوید همدیگر را کمتر ببینیم تا دلمان تنگ بشود، این در مورد صادقان و عاشقان جور درنمی‌آید. بله این حدیث به‌نظرم اگر باشد این‌جا.

نیست زُر غِبّاً وظیفهٔ ماهیان
زآن‌که بی‌دریا ندارند اُنسِ جان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۲)

پس بنابراین انسان‌های عاشق و صادق که همیشه از جنس راستی هستند نه دروغین، این‌ها مشمول این حدیث نمی‌شوند که کمتر ببینیم تا دلمان بیشتر تنگ بشود. این جوان‌های عاشق و معشوق، دختران و پسران می‌گویند، مخصوصاً دخترها، هفته‌ای یک بار ببینیم دلمان تنگ بشود، اگر بخواهیم هر روز ببینیم که دیگر هم دیگر سیر می‌شویم و این‌ها، دلمان تنگ نمی‌شود. می‌گوید این وظیفهٔ ماهیان نیست، ماهیان توی خشکی نمی‌توانند بمانند، همه‌اش باید توی دریا باشند. ما هم مثل ماهی هستیم، بدون دریا جان نداریم ما، جان ما با ما نیست. ماهی اگر در دریا نباشد جان ندارد که، دائماً این‌ور آن‌ور خودش را پرت می‌کند به دریا برسد. عاشقان و صادقان هم همین‌طور هستند. درست است؟ این هم فهمیدیم. بله این است، حدیث این است:

«یا اَبا هُرَیرَةَ زُرْغِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً.»
«ای ابوهریره (دوستانت) را یک روز در میان (گاه‌گاه) دیدار کن تا علاقه‌ات نسبت‌به ایشان افزایش یابد.»
(حدیث)

یعنی به کسی می‌گوید حضرت رسول که کمتر ببین تا دلت تنگ بشود. می‌گوید این قاعده در مورد عاشقان و صادقان و ماهیان اصلاً صادق نیست، ما باید وصل بشویم. حالا منظور من از خواندن این‌ها، این چند بیت این است که شما بدانید که باید وصل بشوید.

شما توجه کنید به این، می‌گوید: «نه به پنج، آرام گیرد آن خُمار»، خُمار همین بی‌حالی و سستی و بی‌حوصلگی انسان است که هِی هرچه که می‌خواهد به‌دست می‌آورد، نگاه می‌کند می‌بیند آن چیزهایی که می‌خواسته دارد، همسر دارد، بچه دارد، خانه دارد، اگر زن است، طلا و جواهر و این‌ها دارد، مهمانی می‌رود، دوست دارد و همه‌چیز دارد دیگر، ولی حوصله ندارد، حال ندارد، شادی ندارد. آن خمار، خمار جدایی است. «نه به پنج، آرام گیرد»، نه به پنج بار وصل شدن به خدا آرام می‌گیرد، نه پانصد هزار، پانصد هزار معنی کثرت می‌دهد، یعنی شما نگویید که صد بار، دویست بار، سیصد بار، من هر روز فضاگشایی می‌کنم، بقیه‌اش توی ذهن هستم. این درست در نخواهد آمد. شما برای این‌که به آن منظور اصلی برسید، هیچ موقع نباید از او جدا بشوید. باید همیشه فضاگشایی کنید و فضا باز بشود و همیشه فضا باز بماند و به او وصل باشید. این‌ها را مولانا می‌گوید، شما دیگر خودتان می‌دانید. الآن فهمیدید آن دروغ‌ها چه بلایی سر ما آورده. دروغ‌ها را سبک زندگیِ جمع جا انداخته.

خلاصه، و در ضمن در داستان سنقر ما می‌خوانیم:

بود سُنقر سخت مولِع در نماز
گفت: ای میرِ من، ای بنده‌نواز
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۹)

تو بر این دکّان زمانی صبر کن
تا گزارم فرض و خوانم لَمْ یَکُنْ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۰)

مولِع: حریص، آزمند، مشتاق
فرض: واجب، ضروری، لازم

اصل ما که از جنس خداست، بسیار ولع دارد در وصل شدن. یعنی ما به‌عنوان امتداد خدا اگر یک خُرده فضا باز بشود، یک بار تجربه کنیم زندگی را، وحدت را، ما به من‌ذهنی‌مان مثل سنقر می‌گوییم که، اولاً می‌بینیم که چقدر علاقه داریم به‌سوی زندگی برویم، علاقه نداریم برویم به‌سوی همانیدن با دنیا و درد کشیدن، این شام را درست کردن. این زندگی من‌ذهنی و دردهایش به ما تحمیل شده و مولانا با کلمهٔ «گویند» می‌خواهد به شما بگوید که این را جمع و اشتباه جمع به فرد تحمیل کرده. حالا شما به‌عنوان فرد، شما از زیر این بار بیایید بیرون. بگویید من به حرف جمع گوش نمی‌دهم، به حرف مولانا گوش می‌دهم، جمع اشتباه می‌کند. همه در حال قضاوت و انتقاد و ایرادگیری و دعوا و مقاومت و کبر و غرور و من از تو بهترم و قاطی شدن با ماجراهای مردم و بیهوده

و اصلاً حزم ندارند که به من چه مربوط است، من باید از کنار مسائل رد بشوم، همه می‌خواهند درد ایجاد کنند، مسئله ایجاد کنند، من نمی‌خواهم، من دنبال بزرگان می‌روم.

پس سنقر که همین، کسی که اگر نمی‌داند، آن یک امیر هست و یک صبحی فکر می‌کند که باید برود حمام خودش را شست‌وشو بدهد و بنابراین یعنی شما به‌عنوان یک انسان من‌ذهنی، بالاخره درد این‌قدر زیاد می‌شود که می‌گویید من باید این‌ها را شست‌وشو بدهم. در آن موقع اصلتان را بیدار می‌کنید، اصل بیدار می‌شود. اَلَست بیدار می‌شود و اَلَست، اصل ما بسیار ولع دارد در وصل شدن، درنتیجه فضا را باز می‌کند می‌رود توی مسجد و به امیر می‌گوید ای امیر من، ای بنده‌نواز تو همان دکان من‌ذهنی را فعلاً اداره کن و صبر کن آن‌جا. من بروم توی مسجد و آن‌جا بگویم که من از جنس خدا هستم و بی‌نظیرم. و سنقر می‌رود آن‌جا می‌گوید من بی‌نظیرم، من بی‌نظیرم، من بی‌نظیرم، مقایسه نمی‌کنم. و حتی وقتی جمع خارج می‌شوند، امام و قوم خارج می‌شوند، آن‌ها نفوذ نمی‌توانند بکنند که سُنقر را خارج کنند. درست است؟ و «لَمْ یَکُنْ» می‌دانید که این‌جا است:

«وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُوًا أَحَدٌ.»
«و نه هیچ‌کس مثل و مانند و همتای اوست.»
(قرآن کریم، سورهٔ اخلاص (۱۱۲)، آیهٔ ۴)

درنتیجه بیرون نمی‌آید، تا نزدیک ظهر آن‌جا می‌ماند. اگر شعرهایش این‌جا باشد، بله:

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وِردها فارغ شدند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۱)

سُنقر آن‌جا ماند تا نزدیکِ چاشت
میرْ سُنقُر را زمانی چشم داشت
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۲)

چاشت: ظهر، میانهٔ روز

پس بنابراین اصل شما که همان سُنقر است در مسجد می‌ماند، در فضای گشوده‌شده و نگاه نمی‌کند به این‌که امام یا آن صاحب‌منصب بزرگ، بالا، چکار کرد و قومِ دنبال او هم چکار کردند، چون این‌ها ممکن است که واقعاً پنج بار وصل می‌شدند، رفتند بیرون. درست است؟ و «از نماز و وِردها فارغ شدند»، آن‌هایی که هِی موقتاً وصل می‌شوند، بعد می‌روند ذهن.

پس شما به‌عنوان سُنقر در فضای گشوده‌شده می‌مانید تا ظهر تا آفتاب درونتان بیاید بالا و میر هم، امیر شما هم بیرون منتظر است توی دکان. وقتی آفتابتان آمد بالا، تمام زندگی‌تان از این همانیدگی‌ها بیرون کشیده شد، شما به بی‌نهایت خداوند زنده شدید. آن میر هم در آن‌جا بیرون در دکان خشک شد، دکان هم تعطیل شد، دکان ذهن، تمام شد رفت. و شما می‌دانید:

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض باشد که فرعِ او شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارمَ، بیت ۸۰۸)

پس وصل می‌شویم. عرض می‌کنم، پس الآن صحبت چه بود؟ که ما اصلاً به دیگران نگاه نمی‌کنیم، باید وصل بشویم، وصل از طریق فضاگشایی است. فضاگشایی مستلزم این هست که شما بدانید آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد در این لحظه مهم نیست و بازی است. همیشه هم این سه بیت را می‌خوانید که می‌گوید:

یار در آخرزمان کرد طَرَب‌سازی‌ای
باطنِ او جِدّ جِد، ظاهرِ او بازی‌ای

جملهٔ عشّاق را یار بدین عِلم کُشت
تا نکُند هان و هان، جهلِ تو طنّازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

«یار در آخرزمان کرد طَرَب‌سازی‌ای»، «باطنِ او جِدّ جِد، ظاهرِ او»، یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، «بازی‌ای». «جملهٔ عشّاق را یار بدین عِلم کُشت»، «تا نکُند هان و هان، جهلِ تو»، یعنی من‌ذهنی تو، «طنّازی‌ای».

در حرکت باش از آنک، آبِ روان نَفسُرد
کز حرکت یافت عشق سِرّ سَراندازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فِسُردن: یخ بستن، منجمد شدن

یعنی هِی باید حرکت کنی، فضاگشایی کنی. فضا بسته می‌شود، فضاگشایی کنی، حرکت کنی، برای این‌که آب روان منجمد نمی‌شود، یخ نمی‌زند و عاشق از حرکت سِرِّ انداختن سَر من‌ذهنی را پیدا کرده. درست است؟ پس وصل شدیم و فضا باز شد، جوهر ما قائم روی خودش شد. درست است؟

و آن عَرَض یعنی من‌ذهنی است که فرعِ ما است. فضا باز می‌شود، ناظر می‌شوید. فضا باز می‌شود، ناظر می‌شوید، ناظر ذهنتان می‌شوید تا بالاخره همهٔ همانیدگی‌های شما آن زندگی سرمایه‌گذاری‌شده را به شما پس می‌دهند، شما وسیع می‌شوید، به‌صورت خورشید می‌آیید بالا. به‌صورت جوهر اصلی‌تان، اَلَستتان، روی خودتان قائم می‌شوید و می‌گویید که این عَرَض من است، من‌ذهنی عَرَض است، من جوهر هستم. جوهر باید قائم به روی خودش باشد. «قایم با خود است» یعنی قائم به خود است.

عَرَض هم که می‌دانید یعنی چه؟ عَرَض یک چیز فرعی است. ما جوهر هستیم، ما اَلَست هستیم. این بدن ما چیست؟ عَرَض است، تمام فکرهای ما عرض است. موقعی که ما می‌میریم هرچه می‌ریزد، نمی‌ماند عَرَض است. هر چیز آفل عَرَض است. توجه می‌کنید؟ تمام حادث‌ها، هرچه فکر می‌سازد عرض است، فرع ما است، یعنی اصل ما جوهر است.

شما به‌صورت حضور ناظر الآن به ذهنتان نگاه می‌کنید. یک موقعی هم این بدن می‌ریزد. آیا شما هم می‌ریزید؟ نه، شما باقی می‌مانید. شما نمی‌ریزید. کسانی از مرگ می‌ترسند که به‌صورت جوهر روی خودشان قائم نشدند. کسی به بی‌نهایت خدا و ابدیت او زنده شده، البته هر چقدر هم که زنده بشویم به او نمی‌رسیم ما، این راه بی‌نهایت است، می‌دانید. درست است؟

ولی خب ما از بین نمی‌رویم. می‌خواهم فقط بگویم که شما آیا فرق بین جوهر و عَرَض را فهمیدید؟ عَرَض هر چیز فرعی است که به ما چسبیده و یک روزی می‌افتد. عرض کردم مثل بدنم، مثل فکرهایم. مثلاً «در» اصل است، «رنگش» عَرَض است. درست است؟ هر چیزی که اصل است، آن اصل است، ولی اگر یک چیز فرعی به آن اضافه شده، آن عَرَض است، اگر نباشد، باشد نباشد مسئله‌ای نیست.

اجازه بدهید این چند بیت هم بخوانم. نُه بیت برایتان می‌خوانم. گرچه که این‌ها را خیلی خواندیم، ولی این نُه بیت بسیار مهم هستند. حتی این نُه بیت را شما بخوانید، پس از یک مدتی شاید همین نُه بیت برای شما کافی باشد.

در بیت اول ما می‌دانیم که خداوند رحمت دارد و دریای رحمت است. به او می‌گوییم که ما را بکش ببر و می‌گوید که من تو را جذب می‌کنم به‌شرط این‌که لاف نزنی، ادعا نکنی که تو هیچ چیزی‌ات نیست و آب خوش هستی. یعنی اگر ما ادعای من‌ذهنی را کنار بگذاریم، خداوند ما را جذب می‌کند می‌برد. این سه بیت اول است. درست است؟

سه بیت دوم که خواهم خواند به شما می‌گوید که بله، آب گِل یعنی هشیاریِ در همانیدگی می‌خواهد به‌سوی دریا برود، ولی گِل گرفته پای او را می‌کشد. اگر بتواند با فضاگشایی پایش را از گل رها کند، هم مثل داستان سُنقر، او آزاد می‌شود از گِل، از همانیدگی‌ها و گِلش خشک می‌شود.

سه بیت آخر می‌گوید که اگر شما حالتان گرفته هست، بدانید به‌خاطر همانیدگی‌هایی است که از آن‌ها شیره می‌کشیدید و الآن آن‌ها نیستند. پس شما از همانیدگی‌ها زندگی می‌گرفتید. این نه بیت خیلی مهم است. خب شما این‌ها را هِی تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید ببینید که چقدر به شما کمک می‌کند.

آبِ ما محبوسِ گِل مانده‌ست، هین
بحرِ رحمت، جذب کن ما را ز طین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱)

طین: گِل

بحر گوید: من تو را در خود کَشَم
لیک می‌لافی که من آب خَوشم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۲)

لاف تو محروم می‌دارد تو را
ترکِ آن پنداشت کن، در من درآ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۳)

طین یعنی گِل، می‌دانید. ای خدا، ای زندگی، این هشیاری من محبوسِ گِل همانیدگی‌هایم است. تو که بحرِ رحمت هستی، الآن ببینید ما ذهناً می‌دانیم خداوند بحرِ رحمت است، ما را از این گِل جذب کن، بِبَر پیش خودت، با خودت یکی کن.

و زندگی که بحر رحمت است به شما می‌گوید: «من تو را در خود کَشَم»، جذب می‌کنم، اما تو ادعا می‌کنی که من در من‌ذهنی آب خوش هستم. این ادعای تو تو را محروم می‌کند از کشش من، از لطف من، از عنایت من، نه این‌که من بی‌وفا هستم. تو این پنداشت غلط را، دروغین را بینداز دور، بیا در من. درست است؟ این سه بیت.

سه بیت بعدی:

آبِ گِل خواهد که در دریا رَوَد
گِل گرفته پایِ آب و می‌کَشَد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۴)

گر رهانَد پایِ خود از دستِ گِل
گِل بمانَد خشک و او شد مستقل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۵)

آن کشیدن چیست از گِل آب را؟
جذبِ تو نُقل و شرابِ ناب را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۶)

می‌توانست بگوید شرابِ خام را. ناب یعنی صاف‌شده، توجه می‌کنید؟ صاف، صاف یعنی از همانیدگی‌ها گرفته‌شده، شراب صاف. آب گِل یعنی هشیاری اصلی ما، اَلَست ما می‌خواهد، مولع در نماز است، می‌خواهد برود وصل شود، می‌خواهد برود به دریا، دریا یعنی خداوند، دریای رحمت.

«آبِ گِل خواهد که در دریا رَوَد»، گِل گرفته پایِ او را می‌کشد. شما به‌عنوان هشیاری می‌خواهید از ذهن، از دست همانیدگی‌ها دربروید بروید دریا، همانیدگی‌ها گرفتند پای شما را می‌کشند. چرا؟ هنوز همانیده هستید.

اگر بتوانیم با فضاگشایی و درک این‌که این همانیدگی‌ها مهم نیستند، چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیستند، پای خودتان را از دست یکی‌یکی از این همانیدگی‌ها بکشید بیرون، دردهایتان را بیندازید، شناسایی کنید، بگویید این‌ها را من برای چه حمل می‌کنم؟ این‌ها مال گذشته است، اشتباه کردم که رنجیدم. آن موقع گِل خشک می‌شود مثل آب. اگر خورشید بیفتد روی گِل، آب می‌پرد می‌رود، گِل هم خشک می‌شود دیگر، ولی گِل همانیدگی‌های شما خشک می‌شود، شما مستقل و آزاد می‌شوید.

حالا می‌گوید این فرآیند که شما از گِل آب را می‌کشید شبیه چیست؟ شما «نُقل و شرابِ ناب» را دارید جذب می‌کنید، یعنی رفته‌رفته شاد می‌شوید، شاد می‌شوید، شاد می‌شوید، شاد می‌شوید، آرام می‌شوید. توجه می‌کنید؟ هم صنع پیدا می‌کنید، هم انعکاس این مرکزتان در بیرون سازندگی است، زیبا است، بی‌درد است. جذب می‌کنید این شراب ناب را.

پس این شراب ما و زندگی ما در همانیدگی‌ها است، ما این‌ها را جذب می‌کنیم، به آن زنده می‌شویم. درست است؟ پس این‌جا هست که شما باید من‌ذهنی را بگذارید کنار و تصورات آن را و دروغ‌های آن را بیندازید دور و درست عمل کنید. اگر بیت‌ها را بخوانید، خودتان راه را می‌توانید پیدا کنید.

هم‌چنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه جاه و خواه نان
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هریکی زین‌ها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

این خُمارِ غم دلیلِ آن شده‌ست
که بدآن مفقودْ مستیّات بُده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

هر چیزی که در مرکزتان بیاید این نیروی جاذبه دارد، شما می‌روید به سمتش و نیروی جاذبه‌اش هم خیلی شدید است و از جنس آن می‌شویم ما، این شهوت است. حرص هم درواقع زیاد کردن آن است. «هم‌چنین هر شهوتی»، نیروی جاذبهٔ هر همانیدگی در جهان، می‌خواهد مال باشد، می‌خواهد یک منصب، یک مقامی باشد یا یک چیز خوردنی باشد، اگر شما از این‌ها شیره بکشید و انرژی این‌ها شما را مست کند، اگر این‌ها را نیابی، غمگین می‌شوی.

این خمار خیلی لفظ جالبی است. خمار همین بی‌حالی، حال‌گرفتگی، بی‌حوصلگی من‌ذهنی است. درست مثل این‌که یک کسی مست می‌شود، مثلاً چه می‌دانم دوتا لیوان باید شراب بخورد مست بشود، توی انگشتانه یک خرده شراب داده‌اند، این دیگر مست نشده و حالش گرفته شده.

ما هم چون شراب زندگی به ما نرسیده، ما خمار هستیم به‌طور کلی در ذهن. اصلاً ذهن فضای خماری است. ما به آن شراب مست که از طرف زندگی می‌آید احتیاج داریم. حالا یک خوشی مصنوعی داشتیم در ذهن که از یک کسی مثلاً که در مرکزمان بود شیره می‌کشیدیم یا از مالمان، به پولمان نگاه می‌کردیم افتخار می‌کردیم، الآن پول ما رفته، آن شخص هم رفته و الآن خمارش مانده.

می‌گوید اگر کسی من‌ذهنی دارد، در من‌ذهنی حالش گرفته شده، این باید بداند از چیزهایی زندگی می‌خواسته و می‌گرفته که آن‌ها الآن مفقود شدند، ولی آثارش که این بی‌حالی است مانده‌است.

پس همهٔ من‌های ذهنی که داد و فریاد می‌کنند که این‌همه ظلم به ما شده، من حالم خراب است، این‌ها باید بدانند که از همانیدگی‌ها که الآن مفقود شده‌اند شیره می‌کشیده‌اند، نه از خداوند. خودِ این نشان می‌دهد که چقدر راه را اشتباه آمده‌اند. خب، اشتباهشان را می‌توانند درست کنند.

شکل۵ (مثلث همانش)

شکل۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)

شکل۶ (مثلث واهمانش)

شکل۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)

شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

شکل۱۶ (مثلث پندار کمال)

شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)

اما اجازه بدهید یک چندتا چیز را که ما مرتب از آن استفاده می‌کنیم این‌جا به شما توضیح بدهم. یکی این شکل مثلث همانش [شکل۵ (مثلث همانش)] است.

گویند: شاهِ عشق ندارد وفا، دروغ
گویند: صبح نَبْوَد شامِ تو را، دروغ
(مولوی، دیوان شمس، غَزل ۱۲۹۹)

این مثلثی که می‌بینید، می‌بینید که قاعده‌اش همانیدگی با چیزهای آفل است، گذرا است، همان نقطه‌چین‌ها و دو ضلعش یکی‌اش مقاومت است، یکی‌اش قضاوت است. مقاومت یک تعریفش این است که آن نقطه‌چین‌ها که به ذهنتان می‌آید برای شما مهم است، مقاومت، و درنتیجه می‌آیند مرکز شما. قضاوت هم خوبی یا بدی آن‌هاست که دارند زیاد می‌شوند اگر خوب است و اگر کم می‌شوند، بد است.

می‌بینید که سیستم من‌ذهنی خیلی ساده است و متوجه شدنش خیلی ساده است و به این ترتیب از گذر کردن از آن نقطه‌چین‌ها یک تصویر ذهنی به‌وجود می‌آید که در زمان مجازی است. زمان مجازی خودش را به‌صورت گذشته و آینده به ما نشان می‌دهد. هر کسی که در گذشته و آینده است حتماً زمان مجازی است. به این ترتیب ما یک داستان درست می‌کنیم برای زندگی خودمان که داستان محرومیت ماست در گذشته و این‌ها باید در آینده به ثمر برسند.

این سیستم من‌ذهنی هست. می‌بینید عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همانیدگی‌ها می‌گیرد، دائماً یا درگذشته است یا در آینده، هشیاری جسمی دارد، در زمان مجازی است و این یک چنین شخصی اصلاً حضور را، هشیاری نظر را، خدا را نمی‌شناسد. پس شما اگر همانیدگی‌ها را مهم می‌دانید، در این لحظه آن‌ها می‌آیند به مرکزتان، به سبب‌سازی مشغول می‌شوید.

شما می‌دانید هر کدام از این نقطه‌چین‌ها یک حادث هستند، مربوط به یک وضعیتی یا یک چیزی در بیرون هستند که ذهنتان این‌ها را ساخته. این‌ها یک چیز ازلی ابدی نیستند، این‌ها آفلند. پس براساس چیزهای آفل یا گذرا من‌ذهنی‌تان درست‌شده، دروغین است و چیزهای دروغ باور دارد.

می‌بینید که یک چنین باشنده‌ای که اسمش من‌ذهنی شما است، براساس آفلین درست شده، خودش بی‌وفاست، چون دائماً تغییر می‌کند، می‌بینید که حالش هم تغییر می‌کند. شما به‌عنوان من‌ذهنی می‌بینید هی کوچک و بزرگ می‌شوید. یکی از شما تعریف می‌کند بزرگ می‌شوید، یکی ناسزا می‌گوید یا توهین می‌کند کوچک می‌شوید.

این یک چیز مجازی است، مجازی است و در زمان مجازی است و فدای آفلین شُدید شما، فدای بی‌وفایان شُدید، یعنی آن نقطه‌چین‌ها، شما خودتان وفا ندارید، فکر می‌کنید خداوند ندارد. شاهِ، یعنی شما هم جزو آن‌هایی می‌شوید که می‌گویید که خداوند وفا ندارد.

و عرض کردم یکی از خاصیت‌های بدِ این، این است که نه‌تنها خودش راه را نمی‌داند، می‌خواهد تازه رهبر و قلاووز بقیه هم بشود و همین‌طور که در چند بیت گذشته خواندیم که خرّوب است، بسیار خراب‌کننده است و شامِ پردرد ما را می‌سازد.

فهمیدن یک چنین چیزی خیلی آسان است با این شکل [شکل۵ (مثلث همانش)]. بدانید و بفهمید و از این‌جا شروع کنید که چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد برای من، مولانا گفت که این‌ها بی‌اهمیت هستند. ظاهر او بازی است، این‌ها ظاهر است بازی، و باطن همین فضای گشوده‌شده است.

الآن بگوییم فضای گشوده‌شده در اطراف این‌ها جدِّ جِد است و این‌ها که ذهنم نشان می‌دهد و من هم مقاومت می‌کنم، می‌آورم به مرکزم این‌ها بازی است. هیچ بازی‌ای نباید شما را خشمگین کند، از کوره دربَرد. درست است؟

این هم اگر بخواهید یک همچو چیزی را بکُشید، مردم می‌گویند که چرا می‌کُشی، برای این‌که اگر این‌طوری زندگی نکنی، یک همچو منی فنا بشود، دیگر باقی نمی‌ماند که، باید رفتارهای این را شما بروز بدهی تا معلوم بشود که هستی فعلاً. ولی می‌دانیم که این دروغ است.

این افسانهٔ من‌ذهنی است [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)]. گفتیم اگر آن حالت را ادامه بدهیم ما، ما زندگی را تبدیل می‌کنیم، به‌اصطلاح آن مستطیل را در نظر بگیرید که همانش با چیزهای گذرا سبب می‌شود که ما زندگی را تبدیل به مانع کنیم، مسئله بکنیم و دشمن بکنیم.

این شکل نشان می‌دهد، این افسانهٔ من‌ذهنی است، این افسانهٔ من‌ذهنی یک توهم بزرگ است که مردم افتاده‌اند. بنابراین در این افسانهٔ من‌ذهنی جمعْ ما را مجبور کرده به دروغ‌ها باور کنیم که خداوند وفا ندارد، این شب ما، شب ذهن سَحر ندارد، تمام نمی‌شود، دردسازی ما تمام نمی‌شود. این هم دروغ است، تمام می‌شود اگر ما فضاگشایی کنیم، اگر مولانا بخوانیم.

برای عشقْ ما این من‌ذهنی را خواهیم کُشت، کوچک خواهیم کرد و جسم ما یعنی همین من‌ذهنی فنا بشود، تازه ما به بقا می‌رسیم، تا زمانی که این هست ما بقا نداریم، این بقا نیست، این من‌ذهنی واقعاً بقای واقعی ما نیست، بلکه یک ابزار شکنجهٔ ماست.

اما همین باعث می‌شود که ما پندار کمال پیدا کنیم [شکل۱۶ (مثلث پندار کمال)]. یک مثلثی هست به‌نام مثلث پندار کمال یا مثلث ناموس که قاعده‌اش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است، یک ضلعش درد است و دراثر افسانهٔ من‌ذهنی ما پندار کمال پیدا می‌کنیم، پندار کمال فکر می‌کنیم ما کامل هستیم، هیچ ایرادی نداریم.

این شکلی که افسانهٔ من‌ذهنی است [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] که درواقع زندگی را تبدیل به مانع می‌کند و به درد می‌کند، یک چنین شخصی یک پندار کمال از خودش دارد که پندار است، یعنی در تصوراتش کامل است، هیچ ایرادی ندارد. گفتم یکی از خاصیت‌های بسیار خطرناکش قلاووزی بقیهٔ مردم است، یعنی خودش خرابکار است، مردم را می‌خواهد ببَرد به خرابکاری. و:

علّتی بتّر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو، ای ذودَلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولانا می‌گوید ای من‌ذهنی که پر از عشوه و فریب هستی، مرضی بدتر از پندار کمال در جان تو نیست. درست است؟ اما یک چنین پندار کمالی همراه با درد هم هست که می‌گوید:

در تگِ جو هست سِرگین ای فَتیٰ
گرچه جو صافی نماید مر تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فَتیٰ: جوان، جوان‌مرد

زیر ظاهر آرام من‌ذهنی، شما هم ممکن است یکی از آن‌ها باشید، دردهای زیادی هست که با مختصر تلنگر بالا می‌آید. اگر در شما دردها بالا می‌آیند، ولی ظاهرتان آرام است، بدانید که یک همچون مثلثی [شکل۱۶ (مثلث پندار کمال)] در شما هست.

پس بنابراین پندار کمال قاعده‌اش است، یک ضلعش درد است، یک ضلعش هم ناموس است که ناموس حیثیت بدلی من‌ذهنی است. ما در من‌ذهنی نه‌تنها پندار کمال داریم و درد داریم، یک حیثیت بدلی هم داریم که فوراً چیزها به ما برمی‌خورد:

کرده حقْ ناموس را صد من حَدید
ای بسی بسته به بندِ ناپدید
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حَدید: آهن

بنابراین «کرده حقْ ناموس را صد من حَدید»، حدید یعنی آهن، «ای بسی بسته به بندِ ناپدید». و این ناموس که من خَم نمی‌شوم، آبرویم می‌رود، مردم می‌فهمند، من الآن بیایم بگویم پنجاه سالم است، پنجاه سال اشتباه کردم، مردم چه می‌گویند، آبرویم می‌رود؛ این آبرو آبرو نیست، این ناموس است و شما می‌دانید که این یک بندِ پنهان است که ما را اسیر کرده، شما آزاد بشوید، بگویید آقا نمی‌دانم، بلد نیستم. هیچ اشکالی ندارد، تازه مردم خوششان هم می‌آید.

شما اگر واقعاً بگویید بلد نیستم، به شرط این‌که از روی ریا نباشد، از روی صداقت باشد که واقعاً بلد نیستم. واقعاً ما بلد نیستیم، آن کسی که بلد است می‌دانید از طریق قضا و کُنْفَکان و فضای گشوده‌شده عمل می‌کند و این ناموس می‌تواند یک بند بسیار بزرگی در دست و پای مردم باشد که می‌گفت «در حرکت باش از آنک، آبِ روان نَفسُرد»، حرکت را از ما می‌گیرد.

شما می‌بینید مثلاً ما عارمان می‌آید برویم به کلاس یکی. خب من که شصت سالم است، حالا بروم به کلاس یک آدمی که چهل سالش است بنشینم، یعنی چه آخر؟ من با این درجهٔ دکترا یا مثلاً این سابقهٔ کار و فلان، من بروم حالا تازه مولانا بخوانم؟ مردم می‌گویند یعنی تو بلد نبودی؟ الآن باید از مولانا یاد بگیری؟ این ناموس است.

بله، اگر تو درد ایجاد می‌کنی، اگر رفتار درستی با خانواده‌ات نداری، با مردم نداری، بر ضد خودت عمل می‌کنی، درد می‌سازی، رَیْبُ‌الْمَنُون داری، بدنت مریض شده، می‌بینید که شما در مسیر خرابکاری هستی، من‌ذهنی دارد زندگی تو را می‌بلعد، بله باید روی خودت کار کنی و اقرار کنی که درس زندگی را یاد نگرفتی.

توجه کنید درس دانشگاهی، ده‌تا دکترا هم بگیری، این اصلاً مربوط به زندگی نیست. شما یک دکترای ریاضی بگیر، فیزیک بگیر، نمی‌دانم مکانیک بگیر، ساختمان هم بگیر، پنج شش‌تا دکترا را بزن دیوار، بگو من آقا این‌ها را گرفته‌ام. این‌ها اصلاً ربطی به زندگی ندارد، ربط به مواد بیرونی دارد، ربط به ذهن دارد. شما باید فضاگشایی و وصل مجدد به زندگی را یاد بگیرید.

یعنی من‌ذهنی حتی در جوانی ما پرفسور هم باشیم، بهترین دانشمند ریاضی جهان هم باشیم، می‌تواند در سی چهل‌سالگی ما را بکشد، مطمئن باشید، یعنی جلوی سازندگی ما را بگیرد. یک کسی که می‌تواند سازنده باشد واقعاً، یک کسی خلاق است، این باید بماند مثلاً تا صد سال به جهان کمک کند، خلاق زندگی. ببینید زندگی از طریق مولانا چقدر کار کرده، حالا آن موقع بهداشت و این‌ها نبوده. خب یک کسی که می‌تواند وصل بشود و از آن‌ور اطلاعات بیاورد باید علم زندگی را هم بداند که سالم بماند، وگرنه از این‌ور من‌ذهنی خفه‌اش می‌کند دیگر. پس:

کرده حقْ ناموس را صد من حَدید
ای بسی بسته به بند ناپدید
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حَدید: آهن

شما الآن به این مثلث هم نگاه کنید [شکل۶ (مثلث واهمانش)]، این مثلث مثلث واهمانش است، یعنی شما در این لحظه اگر واقعاً این درک عمیق را داشته باشید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، مرکزتان عدم می‌شود، فضا باز می‌شود، آن چیز نمی‌آید مرکزتان. دوباره می‌گویم، اگر شما خوب بدانید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد پس از یک مدت تکرار، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، این وضعیت‌ها و این‌ها شوخی هستند و جِدّ جِد این فضای گشوده‌شده است، این سه بیت را بخوانید که الآن خواندم من «باطن او جِدّ جِد ظاهر او بازی‌ای» که مرتب تکرار می‌کنیم، بالاخره شما عادت می‌کنید یا یاد می‌گیرید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بازی است. اگر این اتفاق بیفتد، این نمی‌آید مرکز شما، اگر مرکز شما نیاید، به‌جایش چه می‌نشیند؟ هیچ‌چیز، همین عدم است، آن باز می‌شود. اگر باز هم نیاید، آن وضعیت بعدی هم نیاید، وضعیت بعدی هم نیاید، خوب یاد گرفته باشید که ذهنم بازی‌ها را نشان می‌دهد و این بازی زندگی است، ماجرا است، و این‌ها را خداوند می‌کند، این‌ها را می‌کند که من فضاگشایی کنم.

ننگرم کس را وگر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنْظَرم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

یعنی به کسی یا چیزی نگاه نمی‌کنم، یعنی چیزی را نمی‌آورم مرکزم، اگر هم نگاه کنم، نمی‌آورم مرکزم، بلکه بهانه‌ای است که تو را ببینم، یعنی فضاگشایی کنم. هرچه را که می‌بینم بهانه‌ای است که فضاگشایی کنم، تو را ببینم.

ننگرم کس را وگر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنْظَرم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

عاشق صُنع توأَم در شُکر و صبر
عاشقِ مصنوع کِی باشم چو گبر؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شُکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلا است.
گَبر: کافر
صُنع: آفرینش
مصنوع: آفریده، مخلوق

یعنی وضعم خراب باشد، درست باشد، وضع بیرونی، شکر و صبر، من عاشق صنع تو هستم، یعنی هرچه که در این لحظه ذهنم نشان داد بهانه‌ای بود که تو را ببینم، یعنی تو را بیاورم مرکزم، فضا را باز کنم، پس عاشق صنع تو هستم، وضع بیرونی‌ام خراب است یا خوب است، مهم نیست، «عاشق صُنع توأَم در شُکر و صبر»، «عاشقِ مصنوع»، یعنی چیز ساخته‌شده که ذهن نشان می‌دهد، یادمان باشد ذهن چیز ساخته‌شده را نشان می‌دهد، «کِی باشم چو گبر؟» مانند کافر، مانند من‌ذهنی.

عاشق صُنعِ خدا بافَر بُوَد
عاشقِ مصنوعِ او کافر بُوَد
(مولوی، مثنوی، دفترِ سوم، بیت ۱۳۶۱)

صُنع: آفرینش
مصنوع: آفریده، مخلوق
فَر: شکوهِ ایزدی

عاشق فضاگشایی و به صنع دست زدن، فرِّ ایزدی دارد، هرچه خلق می‌کند بی‌درد است در بیرون، انعکاس مرکزش در بیرون عالی است، زیبا است، بی‌درد است، اما عاشق مصنوع او که ذهنش نشان می‌دهد این آدم کافر است. کافر یعنی زندگی را می‌پوشاند، به وصل نمی‌رسد. امروز گفتم تا ما به وصل نرسیم کارمان درست نمی‌شود.

پس بنابراین شما الآن این دروغ را دارید درست می‌کنید «گویند: شاهِ عشق ندارد وفا، دروغ»، شاه عشق وفا دارد، الآن من فضا را باز می‌کنم شاه عشق را می‌آورم مرکزم. من فهمیدم من وفا نداشتم، چون برحسب همانیدگی‌ها می‌دیدم.

«گویند: صبح نَبْوَد شامِ تو را، دروغ»، نه، شام من که پُر از درد است صبح خواهد داشت. الآن دارد صبح شروع می‌شود، فضا دارد باز می‌شود، من دارم شکر می‌کنم. شکر یعنی استفاده از نعمت فضاگشایی، از ابزار فضاگشایی که خداوند به من داده، صبر هم می‌دانم که این با عجلهٔ من‌ذهنی نمی‌شود، باید زمان قضا و کُنْ‌فَکان رعایت بشود. پرهیز دارم می‌کنم از عجله، به‌هیچ‌وجه چیزی را نمی‌آورم مرکزم. شکر می‌کنم، هر لحظه فضاگشایی می‌کنم. زندگی گفته از من استفاده کن، من را بیاور به مرکزت، این بزرگ‌ترین ابزار تو است، وصل بشو به من. من شکر این را می‌کنم، نه شکر آن چیزهایی که زندگی به من داده‌است.

بعضی‌ها می‌گویند، این هم خوب است، شکرِ قدرِ سلامتی‌ام را می‌دانم، قدر پولم را می‌دانم، فلان و این‌ها، این‌ها را به من داده، این درست، ولی مادر شکرها این است که شما بگویید که در این لحظه من می‌توانم وصل بشوم، این را به من داده. توجه می‌کنید؟ این را می‌گوید که انسان ناشکر است، معنی‌اش این است دیگر، درست است؟

ز ناسپاسیِ ما بسته است روزنِ دل
خدایْ گفت که انسان لِربّه لَکَنود
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

پس از ناسپاسی ما که قدر ابزار فضاگشایی و وصل شدن مجدد به زندگی را نمی‌دانیم و این قدر را نمی‌دانیم در این لحظه که ما می‌توانیم به خِرد کل وصل بشویم، درنتیجه می‌رویم از عقل من‌ذهنی استفاده می‌کنیم، این ناسپاسی است. پس شکر این است که شما در این لحظه فضاگشایی کنید و از عقل کل استفاده کنید، خداوند را بیاورید مرکزتان، این شکر است.

پس از بی‌شکری، از استفاده از عقل من‌ذهنی پرهیز می‌کنید، از عجله پرهیز می‌کنید، از آوردن چیزها به مرکز پرهیز می‌کنید، پس شکر و صبر دارید و عمل واهمانش. دارید چه می‌شوید؟ این دروغ‌ها را راست می‌کنید، الآن می‌بینید شاه عشق وفا دارد، شام پُردردتان دارد صبح می‌شود، برای عشق یواش‌یواش این فضا باز می‌شود، من‌ذهنی دارد کوچک‌تر می‌شود، دارد می‌میرد، جسمتان فنا دارد می‌شود، دارید یواش‌یواش بقا را تجربه می‌کنید بقای واقعی را.

و همین‌طور این شکل [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را شما می‌دانید حقیقت وجودی انسان است. وقتی آن شکل را داخل یک مستطیل بگذارید خواهید دید که یک ضلع مستطیل پذیرش اتفاق این لحظه هست. اگر فضاگشایی کنید، پس این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید و یواش‌یواش شادی بی‌سبب از اعماق وجود شما می‌جوشد می‌آید بالا و آفریننده می‌شوید. همین‌طور فضا گشوده می‌شود و این سیکل (چرخه :cycle) سازنده ادامه دارد و این دروغ‌ها همه راست می‌شود. درست است؟ و:

حُکمِ حق گسترد بهرِ ما بِساط
که بگویید از طریقِ انبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بِساط: هر چیزِ گستردنی مانند فرش و سفره

این شعر را همیشه می‌خوانیم ما که خداوند به ما گفته که فقط از طریق فضاگشایی با من می‌توانید تماس بگیرید، فقط بیان ما از طریق فضاگشایی می‌تواند باشد، انبساط. و همین‌طور این مثلث را به شما نشان می‌دهم [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] که یک ضلعش فضاگشایی است، یک ضلعش «نمی‌دانم» است، یک ضلعش قضا و کُنْفَکان است.

اگر فضا را باز کنید، مرکز عدم بشود، خواهید دید که فضا را باز کردید، یک‌دفعه متوجه شدید که آن می‌دانم‌های من‌ذهنی به درد نمی‌خورد و وقتی «می‌دانمِ» من‌ذهنی و سبب‌سازی از بین می‌رود، فضا باز می‌شود، خداوند فکر می‌کند و او می‌گوید بشو و می‌شود.

حُکمِ حق گسترد بهرِ ما بِساط
که بگویید از طریقِ انبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بِساط: هر چیزِ گستردنی مانند فرش و سفره

این فضاگشایی است.

چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لَنا
تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.»

پس مانند فرشتگان بگو در این لحظه نمی‌دانم تا از فضای گشوده‌شده خداوند به شما علم بدهد. درست است؟ این هم برای نمی‌دانم بود. پس برای فضاگشایی شما این بیت را خواندید:

حُکمِ حق گسترد بهرِ ما بِساط
که بگویید از طریقِ انبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بِساط: هر چیزِ گستردنی مانند فرش و سفره

شما هم مثل فرشتگان بگویید نمی‌دانم، علم من‌ذهنی علم نیست، تو به من علم بده الآن از طریق فضای گشوده‌شده که من به صنع دست بزنم، به من عقل بده، من عقل ندارم الآن، عقل من‌ذهنی عقل نیست. این هم که آیهٔ قرآن است:

«قَالُوا سُبْحَانَکَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّکَ أَنْتَ الْعَلِیمُ الْحَکِیمُ.»
«گفتند: منزّهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای، دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»
(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۳۲)

توجه کنید این فضای گشوده‌شده، مرکز عدم حالت فرشتگی ما است، همین‌که فضا گشوده بشود ما متوجه می‌شویم که غیر از دانشی که خداوند به ما در این لحظه می‌دهد ما دانش دیگری نداریم، ولی ما الآن نمی‌دانیم با من‌ذهنی، ما فکر می‌کنیم این دانش ذهنی ما واقعاً دانش است.

دَمِ او جان دَهَدَت، رُو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ او کُنْ فَیکون است نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

این بیت هم برای این مثلث می‌خوانیم [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] که کار ما همیشه با قضا و کُن‌فَکان است. زندگی تصمیم می‌گیرد در این لحظه، قضاوت ما صفر می‌شود، قضاوت من‌ذهنی صفر می‌شود، زندگی قضاوت می‌کند و او می‌گوید بشو و می‌شود از طریق فضای گشوده‌شده. «دَمِ او جان دَهَدَت»، یعنی دَم او که این لحظه می‌آید از فضای گشوده‌شده، برو از آیهٔ نَفَخْتُ بپذیر. «کارِ او»، او می‌گوید بشو و می‌شود، کار او این‌طوری انجام می‌شود، نه موقوف سبب‌سازی ذهن ما.

اما توی این غزل صحبت جذبه هست، این مثلث هم به شما نشان بدهم [شکل۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] این مثلث درست است. شما وقتی مرکز را عدم می‌کنید [شکل۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، خداوند را ستایش می‌کنید،

عنایت او چون مرکز عدم دارید به شما می‌رسد و او شما را جذب می‌کند. عنایت یعنی توجه ایزدی در این لحظه، عنایت او لحظه‌به‌لحظه برقرار است.

وقتی مرکز ما همانیده است، یک ابری هست به ما که نمی‌تواند ما عنایت او را استفاده کنیم و چون یک عایق است مرکز ما نمی‌تواند بِکِشد ما را. ستایش ما هم ستایش خداوند نیست. پس اگر ما بیاییم فضا را باز کنیم، می‌بینیم که خداوند را می‌آوریم مرکزمان به‌جای جسم‌ها، عنایت او مؤثر است، جذبهٔ او هم به‌کار می‌افتد و ما کشیده می‌شویم می‌رویم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

گنج حضور

سه بیت اول غزل را تکرار می‌کنم که ادامهٔ غزل را بخوانیم.

گویند: شاهِ عشق ندارد وفا، دروغ
گویند: صبح نَبْوَد شامِ تو را، دروغ

گویند: بهرِ عشق تو خود را چه می‌کُشی؟
بعد از فنایِ جسم نباشد بقا، دروغ

گویند: اشکِ چشمِ تو در عشق بیهُده‌ست
چون چشم بسته گشت، نباشد لِقا، دروغ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

پس تعداد زیادی از مردم جهان که من‌ذهنی دارند خودشان بی‌وفا هستند می‌گویند که خداوند وفا ندارد، خداوند خودش نمی‌شود یک چیز دیگر می‌شود. ولی ما که امتداد او هستیم هر لحظه به‌جای این‌که خودمان بشویم و از جنس او بشویم جنس من‌ذهنی می‌شویم و جنس من‌ذهنی هم براساس بی‌وفایان ساخته شده، پس ما بی‌وفا هستیم می‌گوییم خداوند وفا ندارد. پس ما باید بی‌وفایی خودمان را درست کنیم، دروغ خودمان را باید درست کنیم. پس این یک دروغ بود که الآن فهمیدیم. راستش این است که هم خداوند وفا دارد هم اصل ما، من‌ذهنی ما وفا ندارد باید از آن بیدار بشویم.

و این شب پردردِ ما پایان دارد، هم به‌صورت فردی، هم به‌صورت جمعی. یعنی این‌همه که درد داریم ما الآن ایجاد می‌کنیم، مسئله ایجاد می‌کنیم در جهان، به‌طور جمعی این می‌تواند پایان بپذیرد. شخص شما هم می‌تواند آزاد بشوید از مسائلتان.

و این‌که می‌گویند چرا خودت را برای عشق می‌کُشی و من‌ذهنی‌ات را کوچک می‌کنی و من‌ذهنی باید باشد، همیشه باید دیده بشوی، بقا این است، می‌دانید این هم دروغ است. وجود داشتن براساس من‌ذهنی توهّمِ این دروغ است. بعد از این‌که من‌ذهنی رفت به زندگی زنده شدیم، وجود داشتن یعنی این.

و بعد از این‌که، بیت سوم، این من‌ذهنی از بین رفت تازه با فضاگشایی ما با خداوند یکی می‌شویم و «لِقا» را متوجه می‌شویم چه است. ولی من‌های ذهنی می‌گویند که من با من‌ذهنی خودم با چشمان حسی‌ام می‌خواهم خدا را ببینم. و اگر شما تا حالا من‌ذهنی‌تان را ادامه داده‌اید بدانید که یک تعدادی از این دروغ‌ها را باور دارید و جمع به شما تحمیل کرده. و همین‌طور:

گویند: چون ز دورِ زمانه برون شدیم
زان سو روان نباشد این جان ما، دروغ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

عرض کردم، گویند تعداد زیادی مردم در جهان قاطی وضعیت‌ها شده‌اند، همانیده با وضعیت‌ها هستند، مقاومت می‌کنند در مقابل وضعیت‌ها، ستیزه می‌کنند، جنگ می‌کنند، هم به‌طور جمعی، هم به‌طور فردی.

جمعی‌اش را همین الآن یک عکس بگیرید از وضعیت جهان متوجه می‌شوید. و فردی‌اش هم شما به افراد مختلف نگاه کنید که من‌ذهنی دارند. این‌ها فکر می‌کنند «روانی» یعنی مقاومت کردن در مقابل وضعیت‌ها و ستیزه کردن و زندگی کردن یعنی این. در حالتی که آزاد شدن از مسئله‌ها و همین‌طور موانع که ذهن ایجاد می‌کند، به‌طور کلی پریدن از ذهن بیرون و هر موقع می‌خواهیم کشیده بشویم به ذهن نرویم، «روانی» این است.

روانی این است که از پهلوی این مسئله روان بشوی رد بشوی. مثل آب، آب جاری است می‌آید می‌خورد به یک سنگ بزرگ، از پهلویش روان می‌شود می‌رود یا از بالایش می‌رود و هیچ موقع نمی‌ایستد آن‌جا، که سنگ بزرگ شما باید بلند شوید از این‌جا من درست می‌خواهم از جایی که شما هستید رد بشوم بروم. این روانی است؟ نه.

پس روانی موقعی است که شما از گیرِ مسئله‌سازی خودتان بیرون بیایید. اگر مقاومت کنید و مقاومت کردن یک معنی‌اش این است که شما آن چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم بدانید. اگر آن‌ها را مهم بدانید از شر مسائل نمی‌توانید راحت بشوید. و این دروغ بزرگی که روان شدن یعنی برخورد کردن با چیزها. روان شدن یعنی از پهلوی چیزها رد شدن این هم فهمیدیم.

ولی یک چیزهای دیگر هم می‌گویند:

گویند آن کسان که نَرَستند از خیال:
جمله خیال بُد قِصَصِ انبیا، دروغ

گویند آن کسان که نرفتند راهِ راست:
ره نیست بنده را به جنابِ خدا، دروغ

گویند: رازدانِ دل، اسرار و رازِ غیب
بی‌واسطه نگوید مر بنده را، دروغ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

کسانی که توی ذهن هستند از خیال نَرَستند، برای این‌که به‌وسیلهٔ فکرها و سبب‌های ذهنی سبب‌سازی می‌کنند، در ذهن زندانی هستند، از یک نقطهٔ ذهن می‌روند به یک نقطهٔ ذهن.

این‌ها می‌گویند که قصه‌های پیغمبران دروغ است. وقتی می‌گویند قصه‌های پیغمبران دروغ است یک چیز مهمی را دارند می‌گویند، یک دروغ بزرگی را. می‌گویند که، یعنی می‌گویند این‌ها همه خیالات است، همچو چیزی نیست که وحی بشود به یکی. معنی‌اش این است که خداوند یا زندگی به‌وسیلهٔ انسان نمی‌تواند حرف بزند، درحالی‌که مولانا مرتب دارد با این فرمان «اَنصِتُوا» به ما می‌گوید که پس

اَنْصِتوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

پس این من‌ذهنی خاموش بشود زندگی از طریق ما می‌تواند خلق کند. پس مولانا این‌ها را از کجا آورده؟ واقعاً به او وحی شده. آن کسانی که یک‌دفعه به شعر می‌افتند شعر می‌گویند بعد خودشان هم نمی‌فهمند، بعد متوجه می‌شوند که چه شعری گفتند. پس امکان دارد که با فضاگشایی ما به صنع بپردازیم.

آیا شما این را نفی می‌کنید؟ شما می‌گویید فضاگشایی، مرکز عدم و دست به صنع زدن، یک چیزی را آفریدن، یک فکر جدید آفریدن در این لحظه، حتی آوردن یک راه‌حل به یک موضوعی که برای شما بُغرَنج است این غیر ممکن است نه؟ قصه‌های پیغمبران دروغ است! زندگی از طریق شما نمی‌تواند حرف بزند! پس این بیت‌ها چیست؟

پس شما خاموش باشید اَنْصِتوا
تا زبانْ‌تان من شوم در گفت‌وگو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتوا: خاموش باشید.

شما خاموش باشید به ذهن، من از طریق شما حرف بزنم. پس دروغ نیست.

این دروغ است، این دروغ بزرگی است که می‌گوییم که خداوند یا زندگی از طریق ما حرف نمی‌زند. ما که از طریق من‌ذهنی به‌جایی نمی‌رسیم، همین الآن ثابت کردیم عقل من‌ذهنی، فکر من‌ذهنی، محدود است، عقلِ جزوی است، زندگی ما را نمی‌تواند اداره کند. در جای دیگر فراوان خواندیم که این نور برق، یعنی هشیاریِ من‌ذهنی برای ادارهٔ امور ما کافی نیست. همین امروز خواندیم بعضی موقع‌ها

عقلِ جزوی گاه چیره، گَه نگون
عقلِ کلّی ایمن از رَیْبُ‌الْـمَنون
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَیْبُ‌الْـمَنون: حوادثِ ناگوار روزگار

شما چه؟ شما واقعاً زیر نفوذِ باور جمعی هستید؟ اگر زیر نفوذِ باور جمعی نیستید چرا من‌ذهنی‌تان را خاموش نمی‌کنید زندگی از طریق شما حرف بزند؟

گویند آن کسان که نَرَستند از خیال:
جمله خیال بُد قِصَصِ انبیا، دروغ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

این قصه‌های انبیا و این چیزهایی که پیغمبران از آن‌ور آوردند به ما گفته‌اند این‌ها خیال است، خیالِ خودشان بوده، فکرهای خودشان بوده. مثلاً همهٔ حتی اختراعات که از آن‌ور آمده، دانشمندان یک‌دفعه یک فرمولی رسیدند این‌ها هم خیال است، این‌ها خیال کردند یک‌دفعه یک چیزی را کشف کردند، نه خیال نیست.

حالا، اگر شما این دروغ را باور نکنید و ذهن را یواش‌یواش خاموش کنید و با این بیت‌هایی که امروز خواندیم قبول کنید که عقلِ من‌ذهنی عقل جزوی است و ناقص است برای ادارهٔ امور شما کافی نیست، یواش‌یواش با فضاگشایی، همین‌طور با دانستن این‌که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد جدی نیست و مهم نیست صنع با فضاگشایی در شما شروع می‌شود، که خداوند می‌تواند خودش را از ما بیان کند این دروغ نیست.

این البته اصول دین مسلمانان هم هست. معنی‌اش این است که خداوند می‌تواند از طریق انسان خودش را بیان کند، یعنی پیغمبران دروغ نیستند.

اما بیت بعدی می‌گوید: «گویند آن کسان که نرفتند راهِ راست:» چه کسانی نرفتند راهِ راست؟ آن‌هایی که از طریق همانیدگی‌ها رفتند. چه کسی راهِ راست می‌رود؟ کسی که فضاگشایی می‌کند مرکزش را عدم می‌کند.

آن‌هایی که راهِ راست نرفتند همیشه از طریق همانیدگی‌ها دیدند و عقل جزوی را به‌کار بردند آن‌ها چه می‌گویند؟ می‌گویند که بنده نمی‌تواند به بارگاه خدا راه پیدا کند. این هم دروغ است، برای این‌که آن‌ها راهِ راست نرفتند.

«راهِ راست» گفتیم در این لحظه فضاگشایی است، مرکزِ عدم است. اگر کسی در این لحظه فضا را باز نمی‌کند و یک چیزی را می‌آورد به مرکزش از طریق آن می‌بیند این راهِ راست را نمی‌رود. راهِ راست را زندگی با فضاگشایی به ما نشان می‌دهد، همین الآن خواندیم، براثرِ «قضا و کُنْفَکان». از طریق این‌که شما می‌گویید من «نمی‌دانم».

فضاگشایی، «نمی‌دانم» و انداختنِ ناموس و پندار کمال و دردهای من‌ذهنی، سبب می‌شود ما «راهِ راست» برویم. آن موقع متوجه می‌شویم که اِ! اصلاً فضاگشایی یعنی به «جنابِ خدا» راه پیدا کردن. پس معلوم می‌شود ما بنده نبودیم.

بنده کسی است که در این لحظه من‌ذهنی‌اش صفر است و فضا را باز کرده و «می‌دانم» را صفر کرده، «می‌دانم» براساس من‌ذهنی را. پس این هم دروغ است.

پس دروغِ بزرگ یکی‌اش این بود که ما بگوییم خداوند از طریق انسان نمی‌تواند صحبت کند، نمی‌تواند خودش را بیان کند، نمی‌تواند دست به صنع بزند؛ این یک دروغ. چرا این دروغ را ما باور کردیم؟ برای این‌که از طریق سبب‌سازی خیال‌ها و فکرهای خودمان جلو رفتیم. ولی از طریق خیال‌ها و سبب‌سازی، که در مرکزمان باشد، این «راهِ راست» هم نیست. رفتیم، رفتیم، رفتیم دیدیم به خدا نمی‌رسیم، کو خدا؟

ما می‌خواستیم با ذهنمان خدا را ببینیم، نشد. پس اظهارنظر نهایی به‌وسیلهٔ جمع این است که اصلاً ما به خدا نمی‌رسیم، امکان ندارد. این دروغ است. این دروغ راست می‌شود درصورتی‌که راهِ راست برویم.

حالا، این‌ها ببینید پشت‌سرهم است، چهار بیت اول راجع‌به وحدت بود که ما می‌توانیم وصل بشویم. یک عده‌ای می‌گویند نمی‌شود وصل شد. الآن دارد می‌گوید که زندگی از طریق یک عده‌ای قبلاً صحبت کرده و یواش‌یواش دارد می‌آید به طرفی که ما می‌توانیم از صحبت‌های آن‌ها استفاده کنیم. در پایین می‌گوید که یک عده‌ای می‌گویند که کسی که در سرشتِ خاک است با اهلِ آسمان نمی‌تواند آشنا بشود، یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی یک سرشتِ ثانویه پیدا کردیم ما نمی‌توانیم با مولانا که اهل آسمان است در آن فضا زندگی می‌کند ما نمی‌توانیم آشنا بشویم. ما آشنا شدیم.

نصیحت کردن برای کسی که قوُتِ من‌ذهنی، غذای من‌ذهنی، به او عارض شده، تحمیل شده، درواقع تحمیل کردند به ما چه را؟ که شما بیایید از همانیدگی‌ها غذا بگیرید. اگر به ما بگویند که این غذاها مناسبِ شما نیست، آگاه کنند ما را، این نصیحت کردن «رایضی‌ست»، می‌تواند ما را تربیت کند به‌قول مولانا.

پس می‌گویند، گویند دوباره همان آدم‌ها که از طریق همانیدگی‌ها دیدند، از طریق دردها دیدند، فقط توانستند من‌ذهنی دردناک بسازند، شما می‌بینید دیگر مردم راهِ راست نرفتند، از طریق فکرها و سبب‌سازی رفته‌اند، بیشترشان هم شاید مذهبی بوده‌اند و کار مذهبی هم کرده‌اند، ولی به درد رسیده‌اند آخرسر، خدا را هم ندیده‌اند، می‌گویند آقا نمی‌شود. و الآن اضافه می‌کنند که «رازدانِ دل»، یعنی خداوند، اسرار و راز غیب را بدون واسطه به ما نمی‌گوید. اتفاقاً رازدانِ دل اسرار راز آن‌وری را، غیب را، وقتی ما با او یکی می‌شویم به ما می‌گوید. درست است؟

وقتی بی‌واسطه نگوید، یعنی باید وسط این یکی باشد. یعنی این‌ها می‌گویند من من‌ذهنی هستم، یک من‌ذهنی دیگر بین من و خداوند باید باشد که آن من‌ذهنی از خداوند که آن هم یک من‌ذهنی است بپرسد به من بگوید. این یک دروغ بزرگی است.

گویند: رازدانِ دلْ اسرار و رازِ غیب
بی‌واسطه نگوید مر بنده را، دروغ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

نه، بنده بندگی‌اش ناقص است. شما با صفر کردن من‌ذهنی، با فضاگشایی می‌شوید بنده، و متوجه می‌شوید که بین شما و خدا اصلاً واسطه‌ای وجود ندارد، اگر واسطه باشد نمی‌شود. این‌ها می‌گویند واسطه نباشد نمی‌شود.

پس «رازدانِ دلْ اسرار و رازِ غیب»، اسرار و رازِ غیب ما نمی‌دانیم چیست، هرچه هست که پنهان است می‌خواهد آشکار کند، باید به‌وسیلهٔ، در ما ما معتقدیم که حتماً باید من‌ذهنی داشته باشیم او به من‌ذهنی ما بگوید، من‌ذهنی ما به ما بگوید. من‌ذهنی این وسط نمی‌گذارد. مانعِ بین من و خداست. پس من این دروغ را کشف کردم، دیگر در خودم راست می‌کنم، بی‌واسطه به من می‌گوید. درست است؟

اما:

پس شما خاموش باشید اَنْصِتوا
تا زبانْتان من شوم در گفت‌وگو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتوا: خاموش باشید.

این از طرف خداوند است. می‌گوید شما خاموش باشید نسبت‌به ذهن تا من از طریق شما حرف بزنم. پس این امکان دارد. و همچنین:

چون تو گوشی، او زبان، نی جنسِ تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما دائماً گوش هستیم، ما از جنس گوش هستیم خداوند از جنس زبان. ما زبان نداریم، این من‌ذهنی که الآن به یاوه‌گویی در ما می‌پردازد این که عقل نیست که. پس این باید خاموش بشود. برای این‌که خاموش بشود باید از قدرت بیفتد. برمی‌گردیم به ابیات قبل می‌گفت این را برای چه می‌کُشی؟ این نباشد که اصلاً بقا نیست. این دروغ بزرگی است.

برای همین است که ما من‌ذهنی‌مان را نمی‌کُشیم، ضعیف نمی‌کنیم، دائماً درصدد دفاع هستیم، فکر می‌کنیم بقا یعنی همه‌جا با من‌ذهنی بالا آمدن و خود را با دیگران مقایسه کردن و ثابت می‌کنم که من برتر از شما هستم و بیشتر از شما می‌دانم و. این‌ها دنیای ذهن است، این‌ها باورهای ذهن است، سبک زندگیِ ذهن است.

«چون تو گوشی، او زبان»، یعنی من گوش باشم، همیشه می‌شنوم، هیچ موقع نیست که من نشنوم، خداوند زبان، وقتی که قرار است او از من حرف بزند. گوش‌ها را خداوند گفته خاموش باشید. فرمان «اَنْصِتوا» خاموش باشید، یعنی ذهن را خاموش کنید.

اَنْصِتوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

تو فرمان اَنْصِتوا را گوش کن، ذهن را خاموش کن، چون تا حالا زبان حق نگشته‌ای خداوند از طریق تو حرف نمی‌زند، به صنع نمی‌پردازد، طربش را به تو نمی‌دهد، پس ذهن را خاموش کن گوش باش. و

گَر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

اگر ما فکر کنیم، تیر بپرّانیم یعنی فکر کنیم، این از طریق ما نباید باشد. شما فکر می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، مثل کمان می‌شوید، او از طریق شما که کمان هستید تیر را می‌اندازد. ما کمان هستیم، پس ما چهار بُعدمان یک کمان است خداوند از طریق او تیر می‌اندازد، چهار بُعد ما کمانی است که از طریق ما فکرهای ساخته‌شده به‌وسیلهٔ زندگی انداخته می‌شود.

اگر شما من‌ذهنی‌تان فکرها را می‌اندازد، می‌دانید که این یاوه‌گویی است، عقل منِ جزیی را دارید بیان می‌کنید، این مطابقت با عقلِ کل ندارد. و اگر شما انتظار داشته باشید که کارهای عقل جزوی شما مطابقت داشته باشد با «قَضا و کُنْفَکان» شما دارید خدا را امتحان می‌کنید و شما خَرّوب می‌شوید. «خَرّوب» یعنی گفتم بسیار خراب‌کننده.

لی مَعَ‌اللّه وقت بود آن دَم مرا
لا یَسَعْ فیهِ نَبیٌّ مُجتَبیٰ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰)

یعنی آن لحظه که من فضا را باز می‌کنم، آن لحظه موقعی است که هیچ کسی بین من و خدا نمی‌تواند واقع بشود. و شما می‌دانید این هم حدیث است:

«لِی مَعَ اللَّهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَ لَا نَبِیٌّ مُرْسَل.»
«برای من در خلوتگاه با خدا [در هنگامِ تسلیمِ کامل]، وقتِ خاصّی است که در آن هنگام نه فرشتهٔ مقرّبی و نه پیامبرِ مرسلی [و نه چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد]، گنجایشِ صحبت و انس و برخوردِ مرا با خدا ندارند. [و نمی‌توانند بین من و خدا قرار گیرند]».
(حدیث)

«برای من در خلوتگاه با خدا» درحالی‌که فضا را باز کردم، «[در هنگامِ تسلیمِ کامل]، وقتِ خاصّی است که در آن هنگام نه فرشتهٔ مقرّبی و نه پیامبرِ مرسلی [و نه چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد]، گنجایشِ صحبت و انس و برخوردِ مرا با خدا ندارند. [و نمی‌توانند بین من و خدا قرار گیرند]».

اتفاقاً این حدیث است، این از دهان حضرت رسول درآمده. جالب است که یک پیغمبری دارد این را می‌گوید، ولی ما دائماً دنبال واسطه می‌گردیم.

ایشان می‌فرمایند که بین شما و خداوند وقتی تسلیم می‌شوید و فضاگشایی می‌کنید، هیچ‌چیز نمی‌تواند باشد، هیچ‌کس نمی‌تواند باشد حتی یک پیغمبری که خداوند فرستاده، او هم نمی‌تواند باشد، مولانا هم نمی‌تواند باشد. یعنی بینِ، شما باید وصل بشوید به او بدون واسطه.

ولی یک عده‌ای به دروغ معتقدند که حتماً واسطه‌ای باید در کار باشد وگرنه ما که نمی‌توانیم. اگر این دروغ را ما تا آخر باور کنیم، به هیچ‌جا نخواهیم رسید.

گویند: بنده را نگشایند رازِ دل
وز لطف بنده را نبَرَد بر سَما، دروغ

گویند: آن کسی که بُوَد در سرشتْ خاک
با اهلِ آسمان نشود آشنا، دروغ

گویند: جانِ پاک از این آشیانِ خاک
با پرِّ عشق برنپرد بر هوا، دروغ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

دوباره این جمع که من‌ذهنی دارند، برحسب خیال می‌بینند، همانیدگی‌ها می‌بینند، دردها می‌بینند، می‌گویند که راز دل را برای بنده باز نمی‌کند و خداوند آن‌قدر به ما لطف نمی‌کند که ما را از روی همانیدگی‌ها بردارد و ببرد به آسمان، یعنی ما از شرِّ همانیدگی‌ها رها نمی‌شویم. می‌گوید این دروغ بزرگی است. به حرف جمع توجه نکنید که می‌گویند. شما از این دروغ بیایید بیرون. درنتیجه شما بیایید بنده بشوید.

اگر شما در این لحظه نسبت‌به ذهن خاموش بشوید، فضا را باز کنید، تسلیم بشوید. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را از جنس همین اَلَست می‌کند، مرکز ما را عدم می‌کند، اگر شما تسلیم بشوید می‌شوید «بنده». و یک معنی‌اش این است آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه برای شما مهم نیست جدی نیست، بنابراین به مرکزتان نمی‌آید. شما می‌شوید «بنده». پس بنده را خداوند دوست دارد و راز دلش را به او باز می‌کند.

من در آن دَم وادَهَم چشمِ تو را
تا فروخوانی، مُعَظَّم جوهرا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۸)

بله؟ این شعرها را خوانده‌ایم. در آن داستانی که یک نفر از روزن نگاه می‌کرد، یک کوری بود، یعنی یک من‌ذهنی بود و یک قرآنی داشت، یک‌دفعه از روزن نگاه کرد گفت این کور دارد این را می‌خواند، تعجب کرد که این چه‌جوری آخر این را می‌خوانَد؟!

این نماد است البته، نماد این است که ما نسبت‌به من‌ذهنی کور هستیم، به‌محض این‌که فضاگشایی کنیم و بخواهیم راز درونمان را بخوانیم می‌گوید خداوند چشم ما را به ما پس می‌دهد. و این ابیات را بارها خواندیم، امروز هم خواهیم خواند الآن دیگر نمی‌خوانم.

پس بنابراین می‌گوید که تو اگر بخواهی راز دلت را بخوانی و یا راز دل‌ها را بخواهی بخوانی. من در آن دم چشمِ عدمِ تو را پس می‌دهم به تو. ولی موضوع سر این است که ما نمی‌خواهیم راز دلمان را بخوانیم. ما می‌خواهیم راز من‌ذهنی را بخوانیم. ما برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم.

پس این‌که مردم به‌طور دسته‌جمعی می‌گویند که راز دل را باز نمی‌کند و خداوند لطف ندارد، بنده را از روی همانیدگی‌ها بلند نمی‌کند ببرد به آسمان، یعنی آسمان درون را باز نمی‌کند، این دروغ بزرگی است شما باور نکنید.

و الآن تقریباً می‌گوید که چه‌جوری. می‌گوید که این‌ها دروغ بزرگی است، ولی برای موفقیت ما یک عده‌ای مثل مولانا آمدند که اهل آسمان هستند و این ابیات را برای ما نوشتند، پس ما که در سرشتِ ثانویه من‌ذهنی ساختیم و از جنس خاک هستیم با مولانا که اهل آسمان است می‌توانیم آشنا بشویم، اگر کسی بگوید که نمی‌توانیم آشنا بشویم دروغ می‌گوید. کما این‌که ما آشنا شدیم.

«گویند: آن کسی که بُوَد در سرشتْ خاک»، چه کسی در سرشت خاک است؟ هر انسانی که من‌ذهنی دارد، فکر می‌کند سرشتش خاک است، یا نه جسم دارد، هر دو به یک معنی است. کسی که جسم دارد، فکر دارد، می‌دانید چهار بُعد داریم ما؛ جسم است، فکر است، هیجان است و جانِ ذهنی، این سرشتِ خاک است، درست است؟ از طرف دیگر ما براساس این چهار بُعد و همانیدنْ یک سرشت ثانویه‌ای هم درست کردیم که من‌ذهنی است. و این من‌ذهنی به‌نظر می‌آید که نمی‌تواند با آدم‌هایی مثل مولانا آشنا بشود، ولی همین در ذهن بودن و حتی از طریق همانیدگی‌ها فکر کردن، یک جایی می‌رسیم ما، متوجه می‌شویم که باید یک علاجی پیدا کنیم، ما مسئله پشت مسئله درست می‌کنیم، ما برضد خودمان کار می‌کنیم، ما داریم غذای بیرون را می‌خوریم، غذای همانیدگی‌ها را می‌خوریم، از جهان غذا می‌گیریم، و دنبال علاج می‌گردیم، آن موقع با اهل آسمان آشنا می‌شویم.

کما این‌که شما با مولانا آشنا شدید. یک موقعی بود پر از درد بودید، پر از همانیدگی بودید، الآن با مولانا آشنا شدید. درست است؟ و دارید از «آشیانِ خاک» «با پَرِّ عشق»، یعنی فضاگشایی، دارید می‌پَرید به آسمان.

پس این هم دروغ است که ما انسان‌ها را که من‌ذهنی دارند نمی‌توانیم با بزرگان آشنا کنیم. همین کاری که الآن می‌کنیم رفته‌رفته می‌بینید که مردم که من‌ذهنی دارند و درد زیادی ایجاد کرده‌اند دارند با بزرگی مثل مولانا آشنا می‌شوند که اهل آسمان است.

«اهلِ آسمان» یعنی وقتی فضا گشوده شد شما دیگر در ذهن زندگی نمی‌کنید، در این فضای گشوده‌شده که آسمان است زندگی می‌کنید، «اهلِ آسمان» آن‌ها هستند.

و دوباره آن جمع می‌گویند که «جانِ پاک» که اَلَست است، امتداد خدا است، از این ذهن که «آشیانِ خاک» است، با فضاگشایی که «پرِ عشق» است، بر آسمان، «بر هوا»، نمی‌تواند بپرد. این هم دروغ است، حتماً می‌پرد.

پس واسطه لازم نیست، راز دل را خداوند برای بنده اگر بنده باشد باز می‌کند، اگر تسلیم باشد، و لطف دارد، جذب دارد، ما را جذب می‌کند می‌برد به آسمان. می‌بینید که من‌های ذهنی می‌توانند با اهلِ آسمان آشنا بشوند و به این ترتیب فضاگشایی را یاد بگیرند و از این آشیانِ خاک که ذهن است بپرند به آسمان، غیرِ این باشد دروغ است. درست است؟

و شما این بیت هم بلدید:

رهِ آسمان درون است، پَرِ عشق را بجنبان
پَرِ عشق چون قوی شد، غمِ نردبان نمانَد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

ره آسمان درون است، پرِ فضاگشایی را بجنبان، اگر فضاگشایی قوی بشود، دیگر غم نردبانِ ذهن که می‌گوید چه‌جوری با ذهن من برسم به خداوند، آن غم دیگر نمی‌ماند. شما به‌وسیلهٔ «قضا و کُنْفَکان» و «صُنع» از جنس خدا می‌شوید.

جملهٔ جان‌هایِ پاک گشته اسیرانِ خاک
عشق فروریخت زر تا بِرَهاند اسیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۲۹)

همهٔ جان‌های پاک که از جنس اَلَست هستند، همهٔ ما انسان‌ها، اسیر خاک شده‌ایم، اسیر همانیدگی‌ها شده‌ایم. اما فضاگشایی و یکی شدن با زندگی که گفتیم این بهترین ابزار ماست و باید شکر کنیم برایش، زر فرومی‌ریزد تا اسیران را آزاد کند، لحظه‌به‌لحظه. شما فضا را باز کنید طلا فروبریزد، عقل فروبریزد، صنع فروبریزد، عشق فروبریزد.

گویند: ذرّه‌ذرّه بَد و نیکِ خلق را
آن آفتابِ حق نرساند جزا، دروغ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

مردم می‌گویند که، ذرّه‌ذرّه یعنی لحظه‌به‌لحظه، لحظه‌به‌لحظه که جلو می‌رویم ما، این‌که فضا را ببندیم یا باز کنیم اصلاً برای خدا مهم نیست. نه، شما فضا را ببندید به یک جزایی می‌رسید، فضا را باز کنید او را بیاورید به مرکزتان به یک وضعیت دیگر می‌رسید.

پس لحظه‌به‌لحظه، توجه کنید بد یعنی فضابندی، رفتن به ذهن، سبب‌سازی، درست است؟ نیک یعنی فضاگشایی. این دوتا را خداوند، «آفتابِ حق»، هر کدام را به جزای مناسبش می‌رساند. و اگر شما بگویید که نه هیچ فرق نمی‌کند بابا من فضا را می‌بندم، مقاومت می‌کنم. این دروغ است. درست است؟

خاموش کن ز گفت، وگر گویدت کسی
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا، دروغ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

پس این گفتار را خاموش کن، ذهن را خاموش کن، چون تا ذهن حرف می‌زند، احتمال دارد که من‌ذهنی حرف می‌زند. «خاموش کن ز گفت»، و اگر همان کسان، که با ذهن حرف می‌زنند و این دروغ‌ها را اختراع کردند، بگویند که فقط با حرف و صوت، با حرف زدن است که آدم سخن را ادا می‌کند، دیگر نه ارتعاش عشق است و نه ما می‌توانیم مشعل عشق را روشن کنیم و دل‌ها را به ارتعاش دربیاوریم و می‌توانیم به‌وسیلهٔ عشق حرف بزنیم، این دروغ است.

یعنی چه؟ یعنی اصلِ حرف زدن ما با سکوت است. اصلِ حرف زدن ما این است که ما من‌ذهنی را خاموش کنیم، فضا را باز کنیم، این فضای گشوده‌شده حرف بزند با ارتعاش. ما با فضاگشایی می‌توانیم دل دیگران را قلقلک بدهیم، می‌توانیم روی دیگران اثر بگذاریم، با حرف‌های من‌ذهنی نمی‌توانیم. تا زمانی که حرف می‌زنیم به احتمال زیاد من‌ذهنیِ ما حرف می‌زند.

پس خاموش می‌کنیم و اگر کسی بگوید که غیر از حرف و صوت و سروصدا و بلند حرف زدن و این‌ها نمی‌توانیم ما منظورمان را بیان کنیم یا منظور عشق را بیان کنیم، این دروغ است. راستش این است که با سکوت و فضاگشایی بیشترین تأثیر را می‌توانیم بگذاریم، بهترین حرف را می‌توانیم بزنیم.

این غزل بود. اجازه بدهید مطالبی را راجع‌به این غزل بخوانیم که مفید است، که این‌ها کمک خواهند کرد که ما بهتر بفهمیم. می‌گوید که

چون بازِ شَهی، رو به سوی طَبلهٔ بازش
کآن طَبله تو را نوش دهد، طَبل نخوانَد

از شاه وفادارتر امروز کسی نیست
خر جانبِ او ران، که تو را هیچ نرانَد

زندانیِ مرگند همه خلق، یقین دان
محبوس تو را از تَکِ زندان نرهانَد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

طَبله: طبلِ کوچک؛ صندوقچه، قوطی، یا ظرفی از چوب یا شیشه که در آن عطر نگه‌داری می‌کردند.
محبوس: زندانی
تَک: تَه، قعر

طَبله یعنی طبلِ کوچک.

و محبوس: زندانی.

تَک یعنی قعر، تَه.

ما بازِ خداوند هستیم و الآن این طبله را می‌زند که به‌سوی من برگردید و اگر فضا را باز کنیم به‌سوی او برویم، او به ما عسل می‌دهد، شیرینی می‌دهد، شادی می‌دهد و چیز توخالی مثل ذهن نمی‌دهد. ذهن به ما یک چیز توهمی می‌دهد.

پس در این لحظه می‌گوید که ما بازِ خداوند هستیم، از روی دست او بلند شدیم، دارند طبل را می‌زنند که ما برگردیم. و اگر برگردیم او به ما نوش خواهد داد. نوش به‌معنی عسل هست البته می‌دانید، چیز شیرینی هست، در این‌جا شادی بی‌سبب، عشق خواهد داد.

پس اگر با او یکی بشویم ما وصل بشویم، ما به زندگی خواهیم رسید. ولی اگر نشویم و در ذهن بمانیم ما به طبلِ توخالی خواهیم رسید. و الآن می‌گوید از خداوند، از شاه وفادارتر در این لحظه امروز کسی نیست، شما به‌سوی

او برو، «خر جانبِ او ران» که او تو را نمی‌راند. و شما می‌دانید که با فضاگشایی به‌سوی او می‌روید، نه با سبب‌سازی ذهن.

و به ما می‌گوید که شما حواست را نده به مردم که مردم به تو می‌توانند کمک کنند. «زندانیِ مرگند همه خلق یقین دان» اکثر مردم در ذهنشان زندانی‌اند و مرده‌اند، همانیده شده‌اند با چیزها و دردهای حاصل از آن، مردم «زندانی مرگند» در ذهنشان این را یقین بدان و هیچ موقع یک زندانی زندانی دیگر را نمی‌تواند آزاد کند. یک من‌ذهنی من‌ذهنی دیگر را نمی‌تواند آزاد کند. و اگر شما معتقدید که یک انسانی که من‌ذهنی شما را می‌تواند از زندان ذهن آزاد کند اشتباه می‌کنید، این دروغ را باید درست کنید.

پس حداقل از این سه بیت فهمیدیم که «از شاه وفادارتر امروز کسی نیست».

و دروغ اول این بود که می‌گفتند که «گویند: شاهِ عشق ندارد وفا، دروغ». شاهِ عشق وفا دارد، منتها ما دنبال طبل توخالی هستیم، دنبال طبلی هستیم که به طرفش می‌رویم ولی به توهم می‌رسیم. ولی اگر فضا را باز کنیم و صدای «برگردید» را بشنویم از زندگی، برمی‌گردیم و به شادی بی‌سبب و عشق می‌رسیم. درست است؟

دلا، تو چند زنی لاف از وفاداری؟
بُرو به بَحرِ وفا این وفا چه سود کند؟

صفای باقی باید که بر رُخَت تابد
تو جَنْدَره زده گیر این صفا چه سود کند؟

چو کِبْر را بگْذاری صفا ز حق یابی
بدانی آن‌گه کاین کِبْریا چه سود کند؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۹)

لاف: گفتار بیهوده و گزاف، مُبالغه‌گویی
بَحر: دریا
جَنْدَره: در این‌جا یعنی آرایش
کِبْر: غرور، خودپسندی
کِبْریا: عظمت، بزرگی، جلال

البته این بیت‌ها را شما به دفعات باید در این ترکیب و ترتیب بخوانید تا معانی‌اش را بهتر بفهمید.

شما به دلتان می‌گویید دلا چقدر در من‌ذهنی از وفاداری دم می‌زنی؟ شما به خودتان بگویید من چقدر از وفاداری دم می‌زنم درحالی‌که من‌ذهنی در مرکزم هست؟ من باید فضا را باز کنم بروم به دریای وفا، این وفای من‌ذهنی که دروغین است، وفا ندارد، اسم بی‌وفایی را گذاشته وفا. این چه سودی برای من دارد؟ هیچ سودی.

از طریق فضای گشوده‌شده به «صفایِ باقی» یعنی به صفای خداوند دست پیدا می‌کنی و بر رُخَت می‌تابد. شما فضا را باز می‌کنید صفای باقی بر رخ شما می‌تابد.

«تو جَنْدَره زده»، جَنْدَره یک چوبی است که معمولاً لباس را صاف می‌کنند، در این‌جا به‌معنی مثل آرایش می‌ماند. تو فرض کن که من‌ذهنی‌ات را هم صاف و صوف کردی، به مردم ارائه کردی، این سودی ندارد. تو فرض کن که اصلاً بهترین من‌ذهنی را ساختی، به بهترین صورت به‌صورت من‌ذهنی جلوه کردی با آرایش‌هایی که به خودت می‌دهی، تو این را زده گیر، این فایده‌ای نخواهد داشت. این صفای من‌ذهنی چه سودی برای شما دارد؟ فرض کن که به بهترین حالت هم درآوردی آن را، که مردم گفتند بَه بَه بَه! چه انسانی هستی شما! ولی می‌دانی که به زندگی وصل نیستی، آرایش‌های ظاهری به خودت زدی.

اگر به‌صورت من‌ذهنی بلند نشوی، کِبر را بگذاری، فضا را باز کنی، صفا از خداوند پیدا می‌کنی. «چو کِبْر را بگْذاری صفا ز حق یابی» «بدانی آن‌گَه»، آن موقع می‌فهمی خودت، خواهی دانست، که وقتی فضا را باز کردی خداوند را به مرکزت آوردی، این خداوند، این کِبریا، این‌جور بلند شدن، چه سودی برای تو خواهد داشت، چقدر سود می‌بری، یعنی سود را این دارد.

«چو کِبْر را بگْذاری صفا ز حق یابی» «بدانی آن‌گَه»، فقط آن موقع می‌توانی بفهمی. توجه کنید شما نمی‌توانید من‌ذهنی را نگه دارید، بگویید فرض کن حالا به خدا زنده شدیم چه می‌شود آن موقع؟! نه، «چو کِبْر را بگْذاری»، اگر بنده بشوی، من‌ذهنی را صفر کنی، ذهن را خاموش کنی، فضا را باز کنی، «صفا ز حق یابی». آن موقع متوجه می‌شوی درحالی‌که مرکز عدم است، فضا گشوده شده، که وقتی زندگی می‌آید مرکزتان، سود را آدم چه‌جوری می‌برد.

آن موقع می‌بینی که «قضا و کُنْفَکان» کار می‌کند، عقل من‌ذهنی رفت، تو خرّوبی را کنار گذاشتی، تو دیگر مسئله درست نمی‌کنی، تو روان شدی، تو به همه‌چیز نمی‌زنی، تو با مردم کاری نداری، حواست به خودت هست. شما در این لحظه می‌گویی من چه می‌خواهم. الآن احترام به خود پیدا کردی، ارزش خودت را پیدا کردی، داری از

جنس اصلت داری می‌شوی، یواش‌یواش می‌بینی که دردها دارند می‌افتند و از طریق عدم می‌بینی. یواش‌یواش می‌بینی خرد زندگی به‌جای عقل جزوی به شما کمک می‌کند. می‌فهمی که آن موقع «کِبْریا چه سود کند؟».

لاف: گفتار بیهوده. بحر: دریا. جَنْدَره در این‌جا یعنی آرایش. عرض کردم، جَنْدَره را شما اگر فرهنگ نگاه کنید، چوبی است که لباس را با آن صاف می‌کردند، در این‌جا به‌معنی این است که یک وسیله‌ای که یا تمام آن ابزارهایی که ما من‌ذهنی‌مان را صاف و صوف می‌کنیم، آرایشی که به صورتمان می‌زنیم صاف بشود، زیبا بشود، صورت ذهنی. شما این را می‌گوید زده گیر، این فایده ندارد، دست بردار از درست کردن ذهنت و ارائه به دیگران برای گرفتن تأیید و توجه. کِبْر: غرور. کِبْریا: عظمت، بزرگی. البته کبریا به‌معنی خداوند هم است.

برو به نزدِ خداوند، شمس تبریزی
فقیرِ او شو جانا، غَنا چه سود کند؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۹)

غَنا: توانگری، ثروت، دولت‌مندی

می‌گوید که تو برو پیش، با فضاگشایی برو پیش خداوند شمس تبریزی. شمس تبریزی همان خورشیدی است که، یا خداوند به‌صورت خورشید از مرکزتان بالا می‌آید. تو جمع و جور شو از ذهن، برو او بشو. درست است؟ تو فقیرِ او بشو، این توانگری براساس همانیدگی‌ها برای تو چه سودی خواهد داشت؟ فقیر آن خورشید باش.

یعنی ما همه‌اش عرض کردم دنبال وصل هستیم و این‌که خورشید زندگی به‌جای من‌ذهنی از مرکز ما بیاید بالا.

برف فِسُرده کاو رُخِ آن آفتاب دید
خورشیدْ پاک خوردَش، اگر هست تو به تو

خاصه کسی که عاشقِ سلطانِ ما بُوَد
سلطانِ بی‌نظیرِ وفادارِ قندخو

آن کیمیایِ بی‌حَد و بی‌عَدّ و بی‌قیاس
بر هر مِسی که بَرزَد، زر شد به اِرْجِعوا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۳۹)

فِسُرده: یخ‌زده، منجمد
سلطان: فرمان‌روا، پادشاه
کیمیا: ماده‌ای که می‌توانست مس را تبدیل به طلا کند.
بی‌عَد: بی‌عدد، بی‌شمار، بی‌حساب
اِرْجِعوا: بازگردید، برگردید.

«برفِ فِسُرده» انسانی است که در درون یخ زده. هر کسی که همانیدگی زیاد دارد و درد ایجاد کرده، درونش کند شده، یخ زده؛ برفِ فِسُرده یعنی او.

پس امید است برای هر کسی که درونش پر از درد است. پس برفِ فِسُرده وقتی رخِ آفتاب را می‌بیند، رخ آفتاب را با فضاگشایی می‌بیند، فضاگشایی هم عرض کردم خیلی راحت اتفاق می‌افتد خودش، شما با ذهن و من‌ذهنی، با سبب‌سازی که عکس فضاگشایی است نمی‌توانید فضاگشایی کنید.

توجه کنید دوباره می‌گویم، سبب‌سازی ذهن و فعالیت‌های ذهنی درست عکسِ فضاگشایی است. فضاگشایی کار زندگی است. تا زمانی که می‌پرسید چه‌جوری می‌شود فضاگشایی کرد، فضا باز نمی‌شود. راهکارش چیست آقا؟ راهکارش این است که شما خیلی پرهیزها را در ذهن انجام بدهید درحالی‌که می‌دانید. مثلاً، عرض کردم، عجله نکنید.

شما می‌دانید من‌ذهنی چه‌جوری کار می‌کند. من‌ذهنی عجله دارد، شتاب دارد، صبر ندارد، شکر ندارد. من‌ذهنی با سبب‌سازی کار می‌کند. من‌ذهنی هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد جدی می‌گیرد واکنش نشان می‌دهد. این کارها را شما اگر می‌خواهید به خودتان کمک کنید، این کارها را نکنید.

به‌نظر می‌آید پرهیز یک چیزی است که ما از زیرش نمی‌توانیم دربرویم. پرهیز یعنی دوری کردن از تمام آن کارهایی که من‌ذهنی انجام می‌دهد، و شما می‌دانید. اگر پرهیز کنید، این با درد هشیارانهٔ شما مواجه خواهد شد، صبر و درد هشیارانه. شما خشمگین می‌خواهید بشوید نمی‌شوید، فشار می‌آورد من‌ذهنی، صبر می‌کنید، خشمگین نمی‌شوید، تأمل می‌کنید. شما شک می‌کنید به خودتان که من حزم می‌کنم.

حزم را من‌ذهنی دوست ندارد. من‌ذهنی دوست دارد وقتی خشمگین می‌شود، زود خرابکاری‌اش را انجام بدهد. آن بیت‌ها را امروز هم داریم، اگر رسیدیم می‌خوانیم که من‌ذهنی نمی‌خواهد ذوق خرابکاری را که خشمگین شده بخواباند. شما این‌ها را یکی‌یکی می‌شناسید.

مثلاً حسادت می‌کنید، شما حسادت را ترک می‌کنید می‌بینید این فشار می‌آورد به شما. شما پشت‌سر یکی می‌خواهید غیبت کنید کوچکش کنید، بعد جلوی خودتان را می‌گیرید می‌بینید فشار می‌آورد این، می‌خواهید بگویید، می‌دانید؟! می‌خواهید کوچک کنید. او شما را کوچک کرده، پشت‌سر شما حرف زده، من هم باید بزنم.

اجرای قانون جبران به‌وسیلهٔ من‌ذهنی درواقع ضررزننده است و از آن پرهیز می‌کنید. یک کسی یک کاری کرده، کار بد، شما هم همان کار بد را دو برابر می‌کنید، از این پرهیز می‌کنید، این سخت است. انتقام ما دوست داریم بگیریم. انتقام نمی‌گیرید، زیر فشار من‌ذهنی باید صبر هشیارانه داشته باشید، صبر باید داشته باشید.

بعضی موقع‌ها ما مجبور هستیم ناموسمان را کوچک کنیم، حیثیت بدلی را ندیده بگیریم. بعضی موقع‌ها زیر بار اشتباهمان می‌رویم که ناموس ما را کوچک می‌کند؛ باید برویم، بگوییم اشتباه کردم. خیلی چیزها است، دارم عرض می‌کنم این‌ها چه هست؟ این‌ها شناسایی و پرهیز است. خب این‌ها کمک می‌کند به فضاگشایی. اگر بخواهید به‌اصطلاح تماماً زیر نفوذ من‌ذهنی بشوید، تمام کارها و دستوراتش را اجرا کنید که فضا باز نمی‌شود که. لحظه‌به‌لحظه با سبب‌سازی ذهن، خرّوبی‌اش را اجرا می‌کند.

خلاصه، می‌گوید برفِ فِسُرده وقتی رخ آفتاب را ببیند، خورشید همهٔ آن را می‌خورد. اگر آفتاب بتابد به یک مقدار برفی که خیلی هم فشرده و فسرده است چه می‌شود؟ همه را بخار می‌کند دیگر، حتی اگر توبه‌تو باشد، حتی اگر لایه‌های همانیدگی و درد روی هم انباشته شده باشد.

مخصوصاً کسی که عاشقِ خداوند است، سلطان ما است، که این سلطان، ببینید چقدر زیبا نوشته، «سلطانِ بی‌نظیرِ وفادارِ قندخو». خداوند بی‌نظیر است، شما هم بی‌نظیر هستید. اگر به اصلتان برسید وفادار هستید و قندخو هستید. پس خداوند، بی‌نظیرِ وفادارِ قندخو است. چرا قهرش به شما می‌رسد؟ برای این‌که من‌ذهنی‌تان را گذاشته‌اید مرکزتان.

و این فضای گشوده‌شده که ما را هم بی‌نظیرِ وفادارِ قندخو می‌کند، این «کیمیا بی‌حَد» است، بی‌شمار است و نمی‌شود مقایسه‌اش کرد.

فِسُرده یعنی یخ‌زده. سلطان: فرمان‌روا. کیمیا: ماده‌ای که می‌توانست مس را تبدیل به طلا کند. بی‌عَد یعنی بی‌عدد، بی‌شمار. اِرْجِعوا یعنی بازگردید.

می‌دانید که آیهٔ قرآن می‌گوید که، خلاصه‌اش این است، لحظه‌به‌لحظه از طرف زندگی ندا می‌آید به‌سوی من برگردید، به‌سوی من برگردید، که البته ما نمی‌شنویم.

«آن کیمیایِ بی‌حَد و بی‌عَدّ و بی‌قیاس»، «بر هر مِسی که بَرزَد»، مس در این‌جا من‌ذهنی است، بربزند زر می‌شود، یعنی از جنس حضور می‌شود، بنابه فرمانِ بازگردید، اِرْجِعی. اِرْجِعوا یعنی همین اِرْجِعی که شما آیه‌اش را هم

می‌دانید که هر لحظه ندایی می‌آید از طرف زندگی به‌سوی من برگردید، به‌صورت راضی و مرضی، یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق شده، ناظر و منظور روی هم منطبق شده، نه به‌صورت ذهن و سبب‌سازی. شما بیایید فضا را باز کنید، در فضای بازشده ناظر و منظور یکی می‌شوند، به این ترتیب بگذارید من شما را بکِشم. درست است؟

و این بیت:

ز ناسپاسیِ ما بسته است روزنِ دل
خدایْ گفت که انسان لِربّه لَکَنود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

این روزن دل اگر بسته است و ما دسترسی به او نداریم، به‌خاطر ناسپاسی ما است که در این لحظه فضا را باز نمی‌کنیم که وصل به او بشویم، درنتیجه قرین بدی پیدا کرده‌ایم به‌نام من‌ذهنی و از عقل او استفاده می‌کنیم.

حالا شما بفرمایید این لحظه شما می‌توانید فضا را باز کنید و به عقل کل وصل بشوید که تمام این کائنات را اداره می‌کند و به قضا و کُن‌فَکان دسترسی پیدا کنید، خودتان را در معرض زندگی قرار بدهید که او شما را اداره کند؛ این بهتر است؟ یا بروید با سبب‌سازی خودتان در من‌ذهنی، با عقل من‌ذهنی خودتان را اداره کنید، خرّوب بشوید و تمام زندگی‌تان را خراب کنید؟ اگر بروید تمام زندگی‌تان را خراب کنید و عقل جزوی استفاده کنید، این ناسپاسی نیست؟ درحالی‌که دسترسی به عقل خداوند داشتید.

پس خداوند می‌گوید:

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»
«همانا آدمی نسبت‌به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»
(قرآن کریم، سورهٔ عادیات (۱۰۰)، آیهٔ ۶)

و این سه بیت را می‌دانید:

چون به من زنده شود این مرده‌تن
جانِ من باشد که رو آرَد به من

(مولَوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را از این جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

محتشم: جلیل، باحشمت، شکوهمند

جانِ نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاَصلِ او از کَوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

توجه کنید، وقتی فضا را باز می‌کنید و این تن مرده که ما در ذهن مرده‌ایم، از این‌جا جان شما شروع می‌کند به‌سوی زندگی، خداوند رفتن، از طرف زندگی می‌گوید این من هستم دارم می‌آیم، توجه می‌کنید؟

پس ما امتداد او هستیم، به‌محض این‌که فضاگشایی کنیم، او شروع می‌کند از این تن مرده، از این قبری که ما آن‌جا مدفون شده‌ایم، به‌سوی او رفتن، که برود وصل بشود از جنس او بشود.

می‌گوید من، این را از جانب خداوند می‌گوید، «من کنم»، من او را از این جان، نه جان من‌ذهنی، محتشم می‌کنم. جانی که من می‌بخشم به این ترتیب، او بخشش من را می‌بیند. پس الآن در من‌ذهنی، بخشش او را نمی‌بینیم.

جانِ نامحرم یعنی من‌ذهنی روی دوست را نمی‌بیند، در حالتی که غزل می‌گفت که نه، من به‌صورت نامحرم، من‌ذهنی، می‌خواهم روی خدا را ببینم. اگر با این ذهن نبینم، با چه ببینم؟ گفتیم این دروغ بزرگی است.

جانی که اصلش از کوی دوست است همین اَلست است. فقط این جان می‌تواند روی خدا را ببیند، جان من‌ذهنی نامحرم است نمی‌تواند روی دوست را ببیند.

سَر را چه محل باشد در راهِ وفاداری؟
جانْ خود چه قَدَر باشد در دینِ جوان‌مردی؟

کامل‌صفت آن باشد، کاو صیدِ فَنا باشد
یک مویْ نمی‌گُنجَد، در دایرهٔ فردی

گه غُصّه و گه شادی، دور است ز آزادی
ای سرد کسی کاو ماند، در گرمی و در سردی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۹)

فَنا: نیستی، نابودی

این سَر من‌ذهنی ما در راهِ وفاداری به خداوند چقدر ارزش دارد؟ هیچ. این جان ذهنی ما چه ارزشی دارد در دینِ جوان‌مردی؟ «در دینِ جوان‌مردی» یعنی واقعاً ما جوان‌مرد باشیم به اصلمان یا به خداوند وفادار باشیم. این‌ها همه مربوط‌به این است که ما وفادار نیستیم، باید وفادار باشیم.

چه چیزی نمی‌گذارد من وفادار باشم؟ سَر من‌ذهنی من، جانِ ذهنی من. جان ذهنی یک جان مصنوعی است که با اضافه شدن همانیدگی‌ها خوش می‌شود، با کم شدنش ناراحت می‌شود، ناخوش می‌شود و حال دارد و دائماً دنبال خوش کردن حالش است. قضاوت می‌کند، مقاومت می‌کند و حالش هم براساس همانیدگی‌های آفل است و آفلین چون دائماً در حال تغییر هستند حالش هیچ‌وقت خوب نمی‌شود. دائماً هم می‌ترسد چون این آفلین در حال از بین رفتن هستند.

دینِ جوان‌مردی یعنی شما فضا را باز کنید و اقرار بکنید که من از جنس خداوند هستم. جنسیتم را می‌خواهم اعلام کنم. این با فضا گشایی میسّر است.

می‌گوید کامل‌صفت آن کسی است که فنا بشود. پس بنابراین در بیت‌های قبل می‌گفت تو «جَندَره زده گیر» پس با اضافه کردن چیزها به خودمان، به من‌ذهنی‌مان، صفات ما کامل نمی‌شود. یعنی ما من‌ذهنی کامل نمی‌تونیم درست کنیم، پس کامل‌صفت کسی است که فنا بشود.

می‌گوید در این دایرهٔ یکتایی، شما می‌خواهید با او یکی شوید، حتی یک مو نمی‌گنجد. اگر یک مو شما ناخالصی داشته باشید باز هم اشکال دارد. «یک مویْ نمی‌گُنجد، در دایرهٔ فردی»، در دایرهٔ یکی شدن با او حتی یک ذرهٔ کوچکی نمی‌تواند وارد مرکز شما بشود.

و این وضعیت من‌ذهنی می‌گوید گاهی غصه است گاهی شادی. همانیدگی بالا می‌رود شادی است، پایین می‌آید، غصه است. از آزادی به دور است. این خاصیت من‌ذهنی است، کسی که در ذهن باشد آزاد نیست.

گه غُصّه و گه شادی، دور است ز آزادی
ای سرد کسی کاو ماند، در گرمی و در سردی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۹)

فَنا: نیستی، نابودی

پس فضای زندگیِ شخص سرد می‌شود، سرد یعنی پر از درد می‌شود. کسی که در گرمی و سردی باشد، یعنی دویی ذهن باشد، در شادی و غصه باشد، ذهن تعیین می‌کند که الآن شاد باشم، الآن غصه بخورم. الآن شاد باشم،

غصه بخورم. الآن یکی از من تعریف کرد شاد باشم، یکی توهین کرد باید غصه بخورم. این‌طوری حال من درست نمی‌شود. برآیند این به سردی می‌رود، به درد می‌رود. بله.

گر صورتی آید به دل، گویم: «برون رُو ای مُضِلّ»
ترکیبِ او ویران کنم، گر او نماید لَـمْتُری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

مُضِلّ: گمراه‌کننده
لَـمْتُر: چاق، فربه، کاهل

پس شما این تصمیم را می‌گیرید. می‌گویید هر صورتی را که ذهن هل بدهد به مرکز شما، می‌گویم برو بیرون ای گمراه‌کننده! هر صورتی که ذهن نشان می‌دهد بیاید به مرکز من من را گمراه خواهد کرد. ترکیبش را ویران می‌کنم فوراً، می‌گویم من این را نمی‌خواهم. هر چیزی که به شما درد می‌دهد، درصورتی‌که حاضر باشید، درصورتی‌که نظارت می‌کنید ذهنتان را، یک چیزی به شما درد می‌دهد و شما به آن عادتاً علاقه دارید، آن را بیندازید، از زندگی‌تان خارج کنید، هویتتان را از آن بکَنید. پول است بگویید نمی‌خواهم، نمی‌خواهم. حضور من، آرامش من، وصل شدن من به خدا خیلی بیشتر ارزش دارد که دائماً غصهٔ این را بخورم. «ترکیبِ او ویران کنم» اگر او بخواهد چکار کند؟ بخواهد زور بگوید، هی خودش را هل بدهد به مرکز من، من ترکیبش را ویران می‌کنم.

دل به‌جا دار در آن طلعت باهیبت او
گر تو مردی، که رُخَش قبله‌گهِ مردان است
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

طلعت: روی، چهره

این بیت را هم قبلاً خوانده‌ایم که شما دلتان را باید ثابت نگه دارید. توجهتان را روی خودتان نگه دارید، هم در طلعتِ باهیبتِ یک استادی مثل مولانا، وقتی شعرش را می‌خوانید، هم خداوند. فضا را باز کنید نگذارید توجهتان برود به جهاتِ فکرها.

«دل به‌جا دار در آن طلعتِ باهیبتِ او»، یعنی در آن صورت باشکوه او، فضا را باز می‌کنید صورت باشکوه خداوند بیاید، نگذارید دلتان دوباره برود به همانیدگی‌ها، به‌سوی فکرهای مختلف، اگر انسانی، اگر مردی. در این‌جا مردی یعنی انسان هستی، نه مرد و زن. که رُخ او قبله‌گاهِ انسان‌های آزاد است.

بله، این را هم که چندین بار امروز خواندم.

یار در آخِرزمان کرد طَرب‌سازی‌ای
باطنِ او جِدّ جِد، ظاهرِ او بازی‌ای

جملهٔ عشّاق را یار بدین عِلم کُشت
تا نکُند هان و هان، جهلِ تو طنّازی‌ای

در حرکت باش از آنک، آبِ روان نَفسُرَد
کز حرکت یافت عشق سِرّ سَراندازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فِسُردن: یخ بستن، منجمد شدن

معنی‌اش را می‌دانید دیگر می‌گذرم.

هر که او عصیان کند، شیطان شود
که حسودِ دولتِ نیکان شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۰)

عُصیان: سرکشی

هر کسی عصیان بکند، سرکشی بکند در این لحظه به‌صورت من‌ذهنی بیاید بالا، این از جنس شیطان می‌شود که حسودِ «دولت نیکان» کسانی هستند که حاضر هستند و از جنس خدا هستند، هرکس او سرکشی کند بدانید که از جنس شیطان می‌شود، این حسودِ حضور خواهد بود، حسودِ زندگی در انسان‌ها خواهد بود.

چون‌که در عهدِ خدا کردی وفا
از کَرَم عهدت نگه دارد خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۱)

از وفای حق تو بسته دیده‌ای
اُذْکُروا اَذْکُرْکُمْ نشنیده‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۲)

«اما تو از وفای به عهدِ الهی صرف‌نظر کرده‌ای، زیرا حقیقت آیهٔ «یادم کنید تا یادتان کنم» را به گوش جان نشنیده‌ای.»

این‌ها همه مربوط است به این‌که خداوند وفادار است و احتمالاً ما نیستیم. اگر در عهد خدا که ما گفتیم از جنس تو هستیم، وفا بکنیم، از روی کرم خداوند هم عهدش را نگه می‌دارد. پس معلوم می‌شود که ما عهد را زیر پا گذاشته‌ایم. تو از وفا به حق چشمت را بسته‌ای و این آیه‌ای که می‌گوید که «من را یاد کنید تا شما را یاد کنم» را نشنیده‌ای. پس آیهٔ قرآن هست می‌گوید «اما تو از وفای به عهدِ الهی صرف‌نظر کرده‌ای.»

از وفای حق تو بسته دیده‌ای
اُذْکُروا اَذْکُرْکُمْ نشنیده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۲)

«اما تو از وفای به عهد الهی صرف‌نظر کرده‌ای، زیرا حقیقت آیهٔ «یادم کنید تا یادتان کنم» را به گوش جان نشنیده‌ای.»

این آیه می‌گوید که شما باید من را یاد کنید تا من شما را یاد کنم. من شما را همیشه یاد می‌کنم ولی شما یاد نمی‌کنید من را، چرا؟ آن وفای به عهد الست را که شما گفته‌اید که من از جنس تو هستم را رعایت نمی‌کنی، هر لحظه متعهد به یک مرکز جسمی هستی، از جنس جسم می‌شوی. درست است؟

پس این بیت‌ها و بیت‌های بعدی نشان می‌دهد که زندگی به جنسیتش وفادار است و ما جنسمان را موقتاً عوض کردیم، کرده‌ایم من‌ذهنی که جسم است، باید من‌ذهنی را ویران کنیم و وفا به عهد بکنیم.

و اولین کسی که یاد می‌کند، ما هستیم، یعنی اگر با خداوند آشتی کنیم اول ما باید دستمان را دراز کنیم نه خداوند. شما نگویید که خداوند بیاید این را درست کند، این را درست کند، این را درست کند، این را درست کند، آن چیزها را به من بدهد من بفهمم او وجود دارد، من آن‌موقع بروم با او آشتی کنم، این کارها را نکند من نمی‌کنم، این درست نیست. چنین چیزی نمی‌شود. شما باید با فضاگشایی، با فضاگشایی از جنس او می‌شوید.

«فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ.»
«پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم. مرا سپاس گویید و ناسپاسیِ من مکنید.»
(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۱۵۲)

ببینید این آیه خیلی می‌تواند مهم باشد در زندگی ما. می‌گوید شما فضا را باز کنید، من را یاد کنید تا شما را یاد کنم. درحالتی که ما می‌گفتیم آقا خداوند که وفا ندارد و این دروغ را جا انداختیم در تمام جوامع. «مرا سپاس گویید» یعنی بیایید از عقل من استفاده کنید، شکر کنید که من این عقلِ کل را به شما دادم و امکان وصل شدنش را دادم و خاصیت فضاگشایی را در سینه‌ات گذاشتم.

مَنفَذی داری به بحر، ای آبگیر
ننگ دار از آب جُستن از غدیر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

غدیر: آبگیر، برکه

می‌گوید که تو یک سوراخی داری به دریا ای برکهٔ ذهن. تو برکه شدی الآن، خجالت بکش که از غدیر، از برکهٔ ذهن تو آب می‌خواهی.

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟
چون شدی تو شرح‌جو و کُدیه‌ساز؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

کُدیه‌ساز: گدایی‌کننده، تکدّی‌کننده

این «اَلَمْ نَشْرَحْ»، این‌که گفتم فضا را باز کنید و خاصیت فضاگشایی به‌صورت فراوان و باز، باز، در سینه‌ات هست. «که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟» چطوری شما گدای توضیح شدید؟ شرح بعدی، دومی را می‌توانیم توضیح بدانیم. شما همه‌اش می‌خواهید توصیف کنید. هی می‌خواهید توصیف توصیف توصیف، فضا را باز کن، به ذهن نرو.

درنگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنهٔ لاتُبْصِرُون
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

تو بیا دلت را باز کن در درون ،فضا را باز کن در درون، تا این طعنه از طرف زندگی، خداوند نیاید که من را چرا نمی‌بینی؟ این لحظه چرا من را نمی‌بینی؟

خلاصه سپاس گویید، فضا را باز کنید، به عقل من وصل بشوید، نروید از عقل من‌ذهنی استفاده کنید، استفاده از من‌ذهنی سپاس نیست که، و ناسپاسی من نکنید. آن‌جا هم گفت ز ناسپاسی شماست دیگر که دیگر روزن دل بسته شده.

ز ناسپاسیِ ما بسته است روزنِ دل
خدایْ گفت که انسان لِربّه لَکَنود
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»
«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»
(قرآن کریم، سورهٔ عادیات (۱۰۰)، آیهٔ ۶)

گوش نِهْ، اَوْفُوا بِعَهْدی گوش دار
تا که اوفِ عَهدَکُمْ آید ز یار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۳)

«به حقیقت آیهٔ «به عهدم وفا کنید» گوشِ جان بسپار تا از حضرتِ معشوق جوابِ «به عهدِ شما وفا کنم» دررسد.»

به حقیقت آیهٔ «به عهدم وفا کنید» گوشِ جان بسپار تا از حضرتِ معشوق، یعنی خداوند، جواب «به عهد شما وفا کنم» دررسد. ببینید این‌ها آیه‌هایی است به شعر درآمده. «گوش نِه» یعنی خوب گوش کن و «به عهدم وفا کنید تا به عهد شما وفا کنم». پس معلوم می‌شود ما به عهدش وفا نمی‌کنیم.

«... اذْكُرُوا نِعْمَتِيَ الَّتِي أَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَأَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ... .»
«... نعمتی را که بر شما ارزانی داشتم به یاد بیاورید. و به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم... .»
(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۴۰)

توجه می‌کنید این‌ها ثابت می‌کند که بیت اول که می‌گفت «گویند شاه عشق ندارد وفا، دروغ» شاه عشق وفا دارد ما بی‌وفا شدیم. پس

گوش نِهْ، اَوْفُوا بِعَهْدی گوش دار
تا که اُوفِ عَهدَکُمْ آید ز یار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۳)

«به حقیقت آیهٔ «به عهدم وفا کنید» گوشِ جان بسپار تا از حضرتِ معشوق جوابِ «به عهدِ شما وفا کنم» دررسد.»

ما وفا به عهدمان نمی‌کنیم و وفا به عهد از طرف او نمی‌آید. دیگر واضح است این‌ها.

عهد و قرضِ ما چه باشد ای حَزین؟
هم‌چو دانه‌یْ خشک کِشتن در زمین
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۴)

حَزین: اندوهگین

می‌گوید که عهد ما چیست، که من می‌گویم به عهدم وفا کنید؟ این‌که من‌ذهنی را به من قرض بدهید یعنی چه؟ ای حزین، ای اندوهگین که در ذهن اندوهگین شدی، مانند کِشتن یک دانهٔ خشک در زمین. خب یک دانهٔ خشک را مثلاً بادام را، خشک است دیگر، زمین می‌کاری چه می‌شود؟ برای این‌که درخت بادام بشود دانگی‌اش را از دست می‌دهد، می‌شکافد.

پس ما هم اگر قرار باشد که به درخت حضور تبدیل بشویم باید من‌ذهنی دانگی‌اش را از دست بدهد، کلاً باید شخم زده بشود، پاشیده بشود برود مثل اگر دانه، دانهٔ بادام بگوید من می‌خواهم دانه باقی بمانم، اصلاً نه این پوست سفتم را می‌گذارم نرم بشود، نه به‌صورت دانه جوانه می‌زنم، خب درخت بادام نمی‌شود، می‌پوسد آن‌جا. ما هم این‌طوری شدیم.

عهد و قرضِ ما چه باشد ای حَزین؟
هم‌چو دانه‌یْ خشک کِشتن در زمین
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۴)

حَزین: اندوهگین

همان‌طور که دانه متلاشی می‌شود خودش را در اختیار زمین می‌گذارد، شما هم من‌ذهنی‌تان را متلاشی کنید در اختیار خداوند بگذارید تا درست بشود.

بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۲)

بی‌وفایی برای سگان عار است، هیچ سگی بی‌وفا نیست. چطور ما بی‌وفا شدیم نسبت‌به اَلَست، اصلمان؟

حق تعالیٰ، فخر آورد از وفا
گفت: مَنْ اوفیٰ بِعَهْدٍ غَیْرِنا؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳)

می‌گوید «حضرت حق تعالیٰ نسبت‌به خوی وفاداری فخر و مباهات کرده و فرموده است: چه کسی به‌جز ما در عهد و پیمان وفادارتر است.»

حق تعالیٰ فخر آورد از وفا
گفت: مَنْ اوفیٰ بِعَهْدٍ غَیْرِنا؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳)

یعنی خداوند می‌گوید من دائماً خدا می‌شوم، اصلاً چیز دیگری نمی‌شوم، این شما هستید که رفته‌اید چیز دیگری شده‌اید. خب کارِ ما هم خیلی ساده است، ما شده‌ایم من‌ذهنی، شامل یک تعداد همانیدگی و یک تعداد درد. آقا، خانم باید این‌ها را بیندازی، مثل دانه متلاشی کن بگذار این اَلَستِ شما جوانه بزند، تمام بشود برود. خداوند هم می‌گوید من بی‌وفا نیستم، تو خودت را باوفا کن، حتی سگ‌ها هم وفا دارند، تو از سگ می‌گوید کمتری؟! همین را می‌گوید دیگر.

بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۲)

حق تعالیٰ فخر آورد از وفا
گفت: مَنْ اوفیٰ بِعَهْدٍ غَیْرِنا؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳)

یعنی می‌فرمایند که از من وفادارتر کسی نیست، چیزی پیدا نمی‌کنید که از من وفادارتر باشد، پس اگر به من وفا کنی از جنس من می‌شوی، تو هم وفادار می‌شوی، تو هم از جنس من می‌شوی، به آن مقصودی که آمده بودی می‌رسی، به بی‌نهایت و ابدیت من زنده می‌شوی، با خرد زندگی خودت را اداره می‌کنی، خب این من‌ذهنی و عقلش می‌رود، بله.

«... وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ ۚ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ ۚ وَذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ.»
«... و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»
(قرآن کریم، سورهٔ توبه (۹)، آیهٔ ۱۱۱)

یعنی این‌که من من‌ذهنی‌ام را بدهم و با او یکی بشوم این کامیابیِ بزرگی است، این خرید و فروش بسیار سودمندی است، و خداوند به عهد خودش وفادار است، و هیچ چیزی در جهان بهتر از او به عهد وفادار نیست.

بی‌وفایی دان، وفا با ردِّ حق
بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَق
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

ردّ حق: آن‌که از نظرِ حق تعالیٰ مردود است.

پس بنابراین گفته که شما حق ندارید چیزها را بیاورید مرکزتان، فقط حق دارید من را بیاورید. درست است؟

دید روی جز تو شد غُلّ گلو
کُلُّ شَیْءٍ ماسِوَی‌اللّه باطِلُ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

غُلّ: زنجیر

دیدن روی غیر از تو می‌شود زنجیر گردن من، هر چیزی غیر از تو در مرکز من باطل است و من را هم باطل می‌کند.

پس «بی‌وفایی دان» چیزها را خداوند رد کرده بیاید مرکز شما، اگر آن‌ها را بیاورید بدانید که بی‌وفا هستید. و این‌که مرکز ما باید همیشه از جنس خدا باشد، این حق و حقوق خداوند است و کسی نمی‌تواند این حق را از او بگیرد، و ما گرفتیم. پس کسی نمی‌تواند پیشی بگیرد بر حقوق خداوند.

حُبُّکَ الْاَشْیاءَ یُعْمیکَ یُصِمّ
نَفْسُکَ السَّودا جَنَتْ لا تَخْتَصِم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشقِ تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفسِ سیاه‌کارِ تو چنین گناهی مرتکب شده‌است.»

«حُبُّکَ الْاَشَّیءَ یُعْمی و یُصِمّ.»
«عشقِ تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»
(حدیث)

این‌ها هم خیلی مهم است بدانید که ما عشق اشیا را داریم، چیزها را به‌صورت همانیدگی به مرکزمان می‌آوریم، همین‌که می‌آید ما کور و کر می‌شویم نسبت‌به چشم عدم، درست نمی‌بینیم، خرّوب می‌شویم، به خودمان لطمه می‌زنیم و با این دید هم هیچ موقع به خداوند نمی‌رسیم.

کوریِ عشق است این کوریّ من
حُبّ یُعْمی وَ یُصِمّ است، ای حَسَن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«آری اگر من دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوریِ عشق است»

پس وقتی فضا را باز می‌کنید شما، مرکزتان عدم می‌شود کوری عشق دارید، فقط خدا را می‌بینید چیز دیگر را نمی‌بینید.

و دوباره این حدیث که می‌گوید «عشق تو به چیزها تو را کور و کر می‌کند»، عشق تو به خدا هم شما را کور و کر می‌کند به چیزها، چیزها را دیگر نمی‌بینید.

کوری عشق است نه کوری معمولی ای حَسَن، ای حَسَن یعنی ای آدم خوب، این حَسَن خیلی می‌آید، ای آدم نیکوکار بدان که عشق موجب کوری و کری عاشق می‌شود. عاشق که مرکزش عدم است، خدا است، چیزها را نمی‌بیند، یا مهم نمی‌داند که بیاورد مرکزش.

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضایِ عشق این باشد بگو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضاشده

فقط خدا در مرکز من هست، به‌وسیلهٔ او می‌بینم، با او می‌بینم، با «قضا و کُنْفَکان» کار می‌کنم و مقتضای عاشق بودن و عشق داشتن هم همین است.

دید رویِ جز تو شد غُلّ گلو
کُلُّ شَیْءٍ ماسِوَی‌اللّه باطِلُ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

غُلّ: زنجیر

دیدنِ روی هرکس به‌جز تو زنجیری است بر گردن، زیرا هرچیز غیر از خدا که در مرکز باشد باطل است و من را هم باطل می‌کند. این هم که آیه‌اش است:

«إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ.»
«و ما بر گردن‌هایشان تا زَنَخ‌ها غُل‌ها نهادیم، چنان‌که سرهایشان به بالاست و پایین آوردن نتوانند.»
(قرآن کریم، سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۸)

باطلند و می‌نمایندم رَشَد
زآن‌که باطل باطلان را می‌کَشَد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۹)

این همانیدگی‌ها و چیزها در مرکزم باطل هستند و من را راهنمایی می‌کنند، پیش می‌برند، برای این‌که باطل، باطلان را به‌سوی خودش می‌کشد.

صد جَوالِ زر بیاری ای غَنی
حق بگوید دل بیار ای مُنحَنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱)

جَوال: کیسهٔ بزرگ از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه
غَنی: ثروتمند
مُنحَنی: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده

صدتا گونیِ زر بیاوری پیش خداوند، در مرکزت پر از همانیدگی و چیزهای خوب است، خداوند می‌گوید که من دلت را می‌خواهم ای کَج و کُوله. اجازه بدهید این قسمت را هم برایتان بخوانم. می‌گوید:

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی؟
اَمانَت‌هایِ چون جان را چه کردی؟

چرا کاهل شدی در عشق‌بازی؟
سَبُکْ روحیِّ مرغان را چه کردی؟

نشاطِ عاشقی گنجی‌ست پنهان
چه کردی گنج پنهان را چه کردی؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۸۱)

کاهل: سُست، تنبل

این‌ها از جانب زندگی یا خداوند به ما است، خیلی هم ساده است، می‌گوید که این عهد و پیمان را چکار کردی؟ تو به من گفته بودی از جنس من هستی، این را می‌دانی، کجا انداختی این را؟ چه‌جوری از دست دادی؟ این امانت که امانت عشق بود قرار بود به من زنده بشوی، مانند جان بود، این را چکار کردی؟ تو از جنس من بودی رفتی به جهان فرم، قرار بود به عشق زنده بشوی، نشدی، من‌ذهنی ساختی، می‌گویی که عشق دروغ است، زنده شدن به خداوند دروغ است، قِصَص انبیا هم دروغ است، فقط با ذهن می‌شود حرف زد، چه شد؟

چرا تنبل شدی در عشق‌بازی؟ چرا فضاگشایی نمی‌کنی؟ تو مثل مرغی از روی همانیدگی‌ها می‌توانی بپری، سبک روح هستی، این را چکار کردی؟

«نشاطِ عاشقی گنجی‌ست پنهان»، این شادی بی‌سبب وقتی تو با من یکی می‌شوی و این من‌ذهنی را متلاشی می‌کنی از آن بیرون می‌آیی، با من یکی می‌شوی با فضاگشایی، این یک گنج پنهان است.

شادی بی‌سبب، آرامش، صنع، طَرَب، این‌ها نشاط عاشقی‌اند، این گنج است، این گنج حضور پنهان است، این گنج را چکار کردی تو ای انسان؟ شما چکار کردید، شما این‌ها را از خودتان بپرسید.

فضاگشایی، یکی شدن با او و نشاط آن گنجی‌ست پنهان، چه کردی؟ چکار کردی؟ چه بلایی سرت آوردی؟ این گنج پنهان را چکار کردی؟ درست است؟

تو را با من نه عهدی بود زِ اوّل؟
بیا بنْشین بگو آن را چه کردی؟

چُنان اَبری به پیش ما چه بَستی؟
چُنان خورشید خندان را چه کردی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۸۱)

نه از اول با من یک عهد داشتی از جنس من باشی؟ بیا بنشین این‌جا ببینم این را چکار کردی، این از زبان خداوند است. «تو را با من نه عهدی بود زِ اوّل بیا بنْشین بگو آن را چه کردی؟»، شما باید فرداً بنشینید بگویید من چکار کردم این را؟ مگر از اول عهد با او نداشتم که از جنس او باقی بمانم؟ این‌جا چه بلایی سرِ من آمد؟ چه شد این؟ این طَرَب و نشاط عاشقی را من چکار کردم؟

این ابر من‌ذهنی را به پیش من بستی، من یک خورشید هستم نمی‌توانم به تو بتابم، «چُنان ابری به پیش ما چه بستی؟» این ابر ساخته‌شده به‌وسیلهٔ دردها و همانیدگی‌ها را به پیش من برای چه بستی ای انسان؟ من مثل خورشید خندان از درون تو می‌خواهم بیایم بالا، آن خورشید خندان را تو چه کردی؟ تو همیشه باید مثل یک خورشید خندان بخندی، طَرَب داشته باشی، با ارتعاشت که عشق است جهان را آبادان کنی، چه شد؟ چکار کردی؟ خب شما جوابش را بدهید. بله اَلَست هم که این است:

«... أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ... .»
«... آیا من پروردگارِ شما نیستم؟ گفتند: آری... .»
(قرآن کریم، سورهٔ اعراف (۷)، آیهٔ ۱۷۲)

بله؟

عقلِ جزوی همچو برق است و دَرَخش
در دَرَخشی کَی توان شد سوی وَخْش؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹)

دَرَخْش: آذرخش، برق
وَخْش: نامِ شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون

نیست نورِ برق، بهرِ رهبری
بلکه امر است ابر را که می‌گِری
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۰)

برقِ عقلِ ما برای گریه است
تا بگریَد نیستی در شوقِ هست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۱)

توجه می‌کنید می‌گوید عقل من‌ذهنی مثل برق است، همان رعد و برق که می‌زند یک جرقه، و در نور جرقه نمی‌شود از این‌جا به یک شهری رفت، منظورش این است که از ذهن نمی‌شود به فضای یکتایی رفت.

این نور برق که یک لحظه می‌زند یعنی هشیاری جسمی، برای ادارهٔ امور شما نیست، «نیست نور برق بهر رهبری»، نه ادارهٔ امور زندگی شما است، نه برای رساندن شما به من، «بلکه امر است ابر را که می‌گری»، همان‌طور که برق می‌زند ابر می‌گرید، شما هم باید گریه کنید و کوشش کنید. توی غزل بود می‌گفت برای چه گریه می‌کنی؟ بله باید گریه کنم باید زحمت بکشم، باید لطیف بشوم.

می‌گوید این برق عقل ما که مثل ابر است برای گریه است، یعنی من‌ذهنی برای گریه و زحمت و لطیف شدن، دنبال کار بودن است، چه بشود؟ تا این نیستی که ابر است، یعنی من‌ذهنی است در شوقِ هست، زنده شدن به بی‌نهایتِ خدا گریه کند، باید زحمت بکشد.

پس این عقل من‌ذهنی برای ادارهٔ امور نیست، برای این است که بگوییم این نیستی است، در شوقِ زنده شدن به زندگی باید زحمت بکشد، گریه کند، لطیف بشود، حواسش به آن باشد، نه این را بگیریم تا آخر عمر زندگی‌مان را با آن اداره کنیم.

پایان بخش سوم

در این قسمت چند بیت از مثنویِ دفتر چهارم را برایتان می‌خوانم. مولانا از واژهٔ «بدگُهَر» استفاده می‌کند و منظورش از بدگهر این نیست که گوهر انسان، جوهر انسان یا خداییت انسان بد است، بلکه همین من‌ذهنی را می‌گوید که در مرکز ما قرار گرفته و دراثر همانش با چیزهای این‌جهانی و زندگی ما به‌عنوان اَلَست منتها در ذهن، به‌وجود می‌آید.

بَدگُهَر را علم و فن آموختن
دادنِ تیغی به دستِ راهزن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۶)

فن: آگاهی‌های مربوط‌به صنعت یا علم، راه و رَوِش

تیغ دادن در کفِ زنگیِ مست
بِهْ که آید علم، ناکَس را به دست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۷)

زنگی: سیاه‌پوست

علم و مال و مَنْصَب و جاه و قِران
فتنه آمد، در کفِ بَدگوهران
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۸)

مَنْصَب: مقام، شغل
جاه: منزلت، جایگاه
قِران: آنچه که مقارن با دیگری باشد.
فتنه: آشوب، اغتشاش

پس می‌گوید کسی که آمده به این جهان به‌عنوان امتداد خدا، اَلَست، منتها همانیده شده، من‌ذهنی دارد و درنتیجه دچار یک گوهر ثانویه یا من ثانویه شده، من‌ذهنی دارد خلاصه. به دست من‌ذهنی علم و فن را دادن، درست مثل این است که به دست یک دزد شمشیر می‌دهی. خب الآن امروزه به‌جای شمشیر تمام سلاح‌های مخوف را می‌توانی بگذاری.

پس معلوم می‌شود چقدر از نظر مولانا مهم است که ما فضای ذهن را ترک کنیم، برحسب همانیدگی‌ها و دردها نبینیم و براساس حضور و هشیاری نظر با همدیگر ارتباط پیدا کنیم، هم به‌صورت فردی، هم به‌صورت جمعی.

و حتی در برنامهٔ امروز، مولانا به‌وضوح به شما توضیح داده که انسان یک دروغ‌هایی را به‌صورت جمعی جا انداخته و خرابکاری را اصلاح می‌داند، سازندگی می‌داند. ولی ما می‌دانیم کسی که گوهرش بد باشد، این آدم

دائماً خرابکاری می‌کند، حالا امکانات و قدرت هم دستش باشد، هرچه بیشتر. پس بنابراین دادن امکانات و قدرت دست انسان من‌ذهنی، باعث خواهد شد که او خرّوبی‌اش را گسترش بدهد.

تیغ دادن در کفِ زنگیِ مست
بِهْ که آید علم، ناکَس را به دست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۷)

زنگی: سیاه‌پوست

منظور از «ناکَس» باز هم همین من‌ذهنی است. کَس نیست، کَس انسانی است که به زندگی زنده است در این لحظه و براساس خرد کل زندگی می‌کند، عقل جزوی ندارد.

شمشیر را دادن در دست یک زنگیِ مست، منظور از «زنگی» که همان سیاه‌پوست است و می‌تواند آسیب بزند و کارش آسیب زدن است، خودش هم مست است، بهتر از این است که علم به دست ناکَس بیفتد.

امروزه که تکنولوژی روزبه‌روز پیشرفت می‌کند، پس لازم است که ما در تَرک ذهن و زندگی در این لحظه بکوشیم، وگرنه ممکن است دست به کارهایی بزنیم که نتوانیم جبران کنیم، منظورم به‌صورت جمعی است، به‌صورت فردی هم همین‌طور.

«علم و مال و مَنْصَب و جاه و قِران»، خب بیت ساده است. علم، مال، مقام و امکاناتِ چه می‌دانم سیاسی، مذهبی، همه و قِران کردن با آدم‌های بزرگ، سبب آشوب می‌شود، سبب به‌هم ریختن اوضاع می‌شود و نظم زندگی می‌شود در کف بدگوهران، کفِ، در دست کسانی که من‌ذهنی دارند، مرکزشان جسم است.

خب البته فن یعنی آگاهی‌های مربوط‌به صنعت یا علم، راه و رَوِش. زنگی: سیاه‌پوست. مَنْصَب: مقام. جاه: منزلت، جایگاه. قِران: آن‌چه که مقارنِ دیگری باشد. قِران را می‌دانید، همین قرین شدن با یک انسان بزرگ، با یک قدرت. فتنه: آشوب، اغتشاش.

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان
تا ستانند از کفِ مجنون سِنان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۹)

جانِ او مجنون، تنش شمشیرِ او
واسِتان شمشیر را زآن زشت‌خو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۰)

آنچه منصب می‌کند با جاهلان
از فضیحت، کِی کند صد ارسلان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۱)

غزا: جنگ کردن با دشمنان دین، جنگِ مقدّس
فرض: واجب
ستانند: گرفتن
سِنان: نوک نیزه
فضیحت: رسوایی و بدنامی
ارسلان: شیر

«ارسلان» یعنی شیر. غزا یعنی جنگ کردن با دشمنان دین، جنگِ مقدّس. فرض: واجب.

ستاندن: گرفتن. سِنان: سرنیزه یا نوک نیزه.

فضیحت: رسوایی. ارسلان: شیر. که واژه‌ها را نوشته‌ایم که اگر شما نمی‌دانید، از آن‌جا یاد بگیرید.

پس می‌گوید جنگ مقدس برای این واجب شد برای مؤمنان که از کف یک دیوانه آن سِلاح مخرّب را بگیرند. در این‌جا همین سرنیزه است. جان انسان من‌ذهنی، مجنون است. یعنی ما اگر من‌ذهنی داشته باشیم، مثل یک دیوانه هستیم و تن ما هم شمشیر ما است، امکانات ما هم شمشیر ما است.

و ما الآن به خودمان می‌آییم. حالا درمورد خرّوب بودن من‌ذهنی صحبت کردیم. این مثنوی واقعاً درمورد خرابکاری من‌ذهنی است و تقویت خرابکاری، وقتی امکانات به‌دست انسانی می‌افتد که فعلاً امکانات ندارد، مظلوم است، نمی‌تواند به کسی آزار برساند. وقتی امکانات و قدرت دستش افتاد، می‌تواند خرابکاری‌های زیادی بکند، اگر به حضور زنده نباشد.

پس من ببینم جانم که جان من‌ذهنی است، این دیوانه است؟ عقلش را از کجا می‌گیرد؟ از همانیدگی‌ها و دردها؟ شما به خودتان نگاه کنید، ببینید جان شما مجنون است یا خردمند است؟ شما فضاگشا هستید یا فضابند هستید، منقبض می‌شوید؟ و من ذهنی شمشیر او است و هرچه که با آن همانیده شده، شمشیر او است، سلاح او است.

شمشیر را از این زشت‌خو، به کلمهٔ «زشت‌خو» توجه کنید، یعنی خویَش خرابکاری است. من‌ذهنی خویَش خرابکاری است. این‌ها را می‌خوانیم که شما ببینید که آثاری از این زشت‌خویی و خرابکاری در شما هست یا نه.

می‌گوید آن‌چه را که مقام و قدرت می‌کند با جاهلان، جاهلان هم همین من‌های ذهنی هستند، هر کسی برحسب همانیدگی‌های مرکزش ببیند، این آدم جاهل است، درمقابل کسی که با فضاگشایی و با مرکز عدم می‌بیند. اگر کسی با مرکز عدم می‌بیند، به خرد زندگی مجهز است، به صُنع مجهز است، به اخلاق زندگی، به عدل زندگی، انصاف زندگی، عشق زندگی مجهز است. ولی این‌یکی نه، برحسب هیجانات منفی حرکت می‌کند، می‌تواند برنجند، می‌تواند کینه داشته باشد، می‌تواند انتقام‌جو باشد، می‌تواند خیلی جان‌ها را با مقایسه بیاورد بی‌ارزش بکند.

توجه می‌کنید؟ ما می‌توانیم با مقایسه، چون من‌ذهنی دائماً در مقایسه است، جان یک نفر چقدر ارزش دارد؟ می‌تواند به صفر برساند. اگر به صفر بتواند برساند جان یکی را، می‌تواند از بین ببرد، هیچ هم ناراحت نشود. این کار کار من‌ذهنی است، از دست زندگی برنمی‌آید. برای این‌که زندگی همهٔ انسان‌ها را مجهز به اَلَست می‌بیند. هر کسی به زندگی زنده است، فضا را باز کرده، همهٔ انسان‌ها را از جنس خدا می‌بیند، امکان این وجود ندارد که آن‌ها را از بین ببرد.

«آنچه منصب می‌کند با جاهلان»، «از فضیحت» یعنی از رسوایی، صدتا شیر هم نمی‌تواند. ما فرض می‌کنیم شیر را وِل کنند خب به یک شهری، خب به هر کسی می‌رسد می‌دَرَد، خرابکاری می‌کند. و پس بنابراین این‌جا شیر را نماد خرابکاری می‌داند، اوج خرابکاری. حالا:

عیبِ او مخفی‌ست، چون آلَت بیافت
مارَش از سوراخ بر صحرا شتافت
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۲)

آلَت: ابزار، وسیله

جمله صحرا مار و کژدم پُر شود
چون‌که جاهل، شاهِ حُکمِ مُر شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۳)

کژدم: عقرب
حُکمِ مُر: حُکمِ تلخ، کنایه از حاکمیتِ قاطع

حُکمِ مُر یعنی حکم تلخ، کنایه از حاکمیت قاطع، اگر کسی مقام بالا دارد و تصمیم نهایی را او می‌گیرد، ولی جاهل است. کژدم یعنی عقرب، یا بعضی جاها کزدم. آلت یعنی ابزار.

عیب من‌ذهنی مخفی است وقتی امکانات ندارد، قدرت ندارد، کسی نمی‌بیند که اگر قدرت دستش بیفتد، پول دستش بیفتد، چکار می‌کند، «عیبِ او مخفی‌ست». وقتی ابزار پیدا کرد، فضا برای عملکردش باز شد، مارَش از

سوراخ بر صحرا فتاد، مارش از سوراخ بیرون آمد، یعنی آن جان خرابکارش آمد شروع کرد به کار، خرّوبی‌اش به‌کار افتاد یعنی.

پس بنابراین می‌بینید که وقتی ما قدرت نداریم، امکانات نداریم، آن جان خرابکار ما مثل یک مار در سوراخ خوابیده، ولی همین‌که امکانات دست می‌دهد و فضا برای عملکرد ما باز می‌شود و ما حکم نهایی را صادر می‌کنیم، یعنی به حرف ما مردم گوش می‌کنند، دراین‌صورت اگر جاهل باشیم، می‌توانیم مردم را یا کسانی که به دنبال ما می‌آیند، آن‌ها را به‌سوی نابودی ببریم.

می‌گوید همهٔ صحرا پر از مار و کژدم می‌شود. پس به این ترتیب این خرابکاری سرایت می‌کند به همه، همه خرابکار می‌شوند، همه مار و کژدم می‌شوند، اگر جاهل، اگر یک من‌ذهنی پر از درد حکم نهایی را صادر کند، بگوید باید این‌طوری بشود و مجبور بشوند آن را اجرا کنند. منتها این می‌تواند در هر زمینه‌ای باشد، در زمینهٔ علم باشد، سیاست باشد، چه می‌دانم خانواده باشد، جامعه باشد.

ما داریم راجع‌به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع‌به توانایی خرابکاری من‌ذهنی که وقتی امکانات ندارد عیبش پنهان است. بعضی موقع‌ها می‌گوییم چقدر آدم خوبی است، چه آدم مظلومی است، ولی وقتی امکانات پیدا می‌کند، تازه مارش از صحرا بیرون می‌آید که نیش بزند. درست است؟

پس چقدر مهم است که ما الآن در این زمانه که تکنولوژی دارد پیشرفت می‌کند، ما ببینیم که آیا آن کسانی که از این تکنولوژی استفاده می‌خواهند بکنند، در راه درست می‌خواهند استفاد کنند؟ ما به اندازهٔ کافی بی‌عقل بوده‌ایم که آمده‌ایم از اتم و از علم استفاده کرده‌ایم بمبی بسازیم که می‌تواند میلیون‌ها نفر را در آنِ واحد بکُشد. توجه می‌کنید؟ خب این بمب درست کردن، کار خرد زندگی نبوده، درست کردن سلاح برای کشتن مردم، کار زندگی نبوده. به‌هرصورت، این‌ها را از مولانا یاد می‌گیریم.

مال و منصب ناکسی کآرد به دست
طالبِ رسواییِ خویش او شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۴)

یا کند بُخل و عَطاها کم دهد
یا سخا آرَد به نامُوضع نَهَد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۵)

بُخل: تنگ‌چشمی و خِسَّت
عَطا: بخشش، دهش
سخا: جوانمردی، کَرَم و بخشش
نامُوْضِع: نابه‌جا

شاه را در خانهٔ بِیْدَق نَهَد
این چنین باشد عطا کاحمَق دهد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۶)

بِیْدَق: یکی از مهره‌های شطرنج، پیاده

درست است؟ داریم راجع‌به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع‌به این‌که این لحظه ما فضا را باز می‌کنیم، از قضا و کن‌فکان و خرد کل استفاده می‌کنیم؟ یا از عقل من‌ذهنی‌مان با سبب‌سازی استفاده می‌کنیم؟ الآن مولانا دارد توضیح می‌دهد که اگر با عقل جزوی و سبب‌سازی ذهن پیش بروید، این امکانات علمی و فنی چقدر می‌تواند به خرابکاری ما کمک کند و روزبه‌روز خرابکارتر بشویم.

چاره همان چیست؟ تکنولوژی که دارد پیش می‌رود، چارهٔ ما این است که ما به خودمان یاد بدهیم آموزش‌های مولانا را، که هر کسی باید از هشیاری جسمی بیرون بیاید و با هشیاری نظر ببیند، ناظر ذهنش باشد، همین چیزهایی که الآن این‌جا می‌گوییم را یاد بگیرد.

پس مال و منصب یعنی یک جایگاهِ قدرت اگر به دست ناکس بیفتد، یعنی من‌ذهنی بیفتد، این شخص درواقع طالب رسوایی خودش شده، یعنی خودش خودش را رسوا خواهد کرد. یا بُخل می‌کند و بخشش نمی‌کند یا اگر بخشش کند، سَخا بیاورد، به جایی می‌کند که سزاوار نیست، نباید بکند. درست است؟

پول را در یک جایی خرج می‌کند که هیچ فایده‌ای ندارد بلکه سبب خرابکاری هم هست. اما در جایی خرج نمی‌کند که سبب سازندگی بشود. و به‌طوری‌که شاه را در بازی شطرنج، در خانهٔ پیاده می‌گذارد. شاه را در خانهٔ پیاده نمی‌گذارند!

یعنی منصب شاه را می‌آورد پایین، یک کسی که کار بلد است، یک کسی که عارف است، او را می‌گذارد به درجات پایین، بعد آن موقع یک آدمی که احمق است او را می‌برد بالا.

شاه را در خانهٔ بِیذق نهد، یا بِیدق نهد، بیدق یعنی پیاده، «این چنین باشد عطا کاحمَق دهد». پس عطای احمق و البته همان‌طور که می‌دانید احمق هم از نظر مولانا و همین‌طور پیغمبر، می‌گوید:

گفت پیغمبر که احمق هرکه هست
او عَدوِّ ماست و غولِ رَهزن است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۷)

هرکه او عاقل بُوَد، او جانِ ماست
روحِ او و ریحِ او رَیحانِ ماست
(مولوی، مثنوی، دَفتر چهارم، بیت ۱۹۴۸)

عقل دشنامم دهد، من راضی‌ام
زآن‌که فیضی دارد از فَیّاضی‌ام
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۹)

پس پیغمبر فرموده، می‌گوید که احمق هرکه باشد دشمن ماست. درست است؟ دشمن ما است و غول راهزن است، یعنی آدرس غلط به مردم می‌دهد، مردم را به بیراهه می‌برد. درست است؟

و هر کسی عاقل بشود، می‌گوید او جان ما است، یا از جان ما است. هر کسی از طریق مرکز عدم و فضای گشوده‌شده ببیند، او جانش شبیه جان ما است و بوی او، ارتعاش به زندگی او، شرابی که از او صادر می‌شود، گُل ما است. گل ما، ریحان ما، ارتعاشی است که از یک انسان زنده‌به‌حضور صادر می‌شود.

و اگر می‌گوید آدم خردمند که از طریقش هشیاری نظر، خودش را بیان می‌کند، به من فحش بدهد می‌گوید من راضی‌ام، برای این‌که همان فیضی را دارد که من دارم. من به خدا زنده‌ام، او هم به خدا زنده است، پس شاید من یک اشتباهی می‌کنم ایشان دارد ناسزا به من می‌گوید، من باید گوش بدهم به عاقل، نه احمق. احمق یا من‌ذهنی غول راهزن است. خب.

حکم چون در دستِ گمراهی فتاد
جاه پندارید، در چاهی فتاد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۷)

ره نمی‌داند، قلاووزی کند
جانِ زشتِ او جهان‌سوزی کند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۸)

قلاووز: رهبر، راهنما

طفلِ راهِ فقر، چون پیری گرفت
پیروان را غولِ اِدباری گرفت

(مولوی، مثنوی، دفترِ چهارم، بیت ۱۴۴۹)

اِدباری: بدبختی، نگون‌بختی

البته ادباری نوشته، ادبیری می‌توانیم بخوانیم قافیه جور دربیاید. حکم اگر در دست من‌ذهنی بیفتد، این شخص فکر می‌کند این جاه است، این یک مقام بالایی است ولی همان جاه او را به نابودی خواهد کشاند، در چاه افتاده.

پس همین را داشتیم می‌گفتیم که اگر طبق قانون جبران ما کاری را بلد نیستیم، خِرد زندگی ایجاب می‌کند که ما بگوییم بلد نیستیم، من قبول نمی‌کنم، نه چون جاه است ما این را قبول کنیم.

«حکم چون در دستِ گمراهی فتاد»، فکر می‌کند جاه است درصورتی‌که چاه است. به چاه هم بیفتد نمی‌تواند بیاید بیرون، همان‌جا باید بمیرد. راه را نمی‌داند، شروع می‌کند به رهبری، هدایت مردم، به‌طوری‌که جان زشت او یعنی جان من‌ذهنی او شروع می‌کند به خروبی و جهان را تخریب می‌کند، جهان را می‌سوزاند، هر چیز نیکی را می‌سوزاند، تمامْ درد ایجاد می‌کند. گفت که صحرا پر از مار و کژدم می‌شود، همه شروع می‌کنند به مار و کژدم شدن، همهٔ مردم به هم نیش می‌زنند، ستیزه می‌کنند، اعتراض می‌کنند، مقاومت می‌کنند، مقاومت زیاد می‌شود.

«طفلِ راهِ فقر»، کسی که در راه عرفان است، می‌خواهد فقیر بودن را یاد بگیرد ولی هنوز به کودکستان می‌رود، کودکستانی است، اگر پیر بشود، بگوید من پیرم، دراین‌صورت پیروان دچار غول بدبختی خواهند شد. یعنی یک غولی آن‌ها را به‌سوی بدبختی هدایت خواهد کرد.

حالا شما از این مطلب می‌توانید به‌طور فردی استفاده کنید، ببینید که آیا در چه وضعی هستید؟ شما راه را خودتان نمی‌دانید و قلاووزی می‌کنید؟ از خودتان بپرسید من که می‌گویم می‌دانم، واقعاً می‌دانم؟ چه می‌دانم؟ امروز آن شعرها را نشان دادم با شکل‌ها که گفت مثل فرشتگان بگوییم نمی‌دانیم، تا او به ما دانش بدهد.

وقتی جاهل می‌گوید می‌دانم و دانشش از من‌ذهنی می‌آید، این بلاها را سر خودش می‌آورد، سر مردم هم می‌آورد درصورتی‌که بخواهد دیگران را هم هدایت کند. و یک خاصیت من‌ذهنی که عرض کردم اول هم خیلی خطرناک است، علاقه‌مند به هدایت دیگران است، می‌خواهد حبر و سنی کند دیگران را. از حبر و سنی هم می‌گذرد و می‌خواهد آن‌ها را به راه راست هدایت کند، در کار دیگران دخالت می‌کند و این کار از نادانی‌اش است. اگر دانا

بود، فقط حواسش به خودش بود، خودش را درست می‌کرد. ما می‌دانیم که با درست کردن خودمان هست که می‌توانیم به دیگران هم کمک کنیم تغییر کنند.

و اگر دیدیم جان ما این شهوت عظیم را دارد که قلاووزی بکند، ما جلویش را می‌گیریم، می‌گوییم نمی‌توانی این لذت را ببری، محرومش می‌کنیم. و الآن مثنوی دیگری خواهم خواند که این مطالب را در آن مثنوی خواهیم خواند.

که بیا که ماه بنمایم تو را
ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۰)

چون نمایی؟ چون ندیدستی به عُمْر
عکسِ مَه در آب هم، ای خام غُمْر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۱)

غُمْر: گول، احمق

احمقان، سَروَر شدستند و ز بیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۲)

بیم: ترس

خامِ غُمْر یعنی خامِ گول، نادان. بیم هم که می‌دانید، ترس. این شخص که شهوت قلاووزی او را گرفته و نمی‌تواند روی خودش تمرکز کند، تمرکزش روی دیگران است و می‌خواهد دیگران را عوض کند و راهنمایی کند، می‌گوید بیایید من خدا را به شما نشان بدهم، ماه را به شما نشان بدهم، در حالتی که او هرگز این ماه را ندیده «آن بی‌صفا»، صفا یعنی نابی. به‌هیچ‌وجه هشیاری‌اش ناب نیست، حضور نیست، نظر ندارد، هشیاری‌اش کدر است و از جنس هشیاری جسمیِ دردناک است، ماه را هرگز ندیده.

می‌پرسد چه‌جوری می‌خواهی ماه را به ما نشان بدهی که در تمام عمرت ماه را یک بار هم ندیدی؟ ماه منظور خدا است. هیچ موقع نبوده که تو فضا را باز کنی، یک بار تجربه کنی دیدن خدا را در مرکزت. برای این‌که خدا را ببینیم باید تبدیل بشویم.

اگر همیشه مرکز ما جسم بوده، ما هیچ موقع خدا را ندیدیم، ولی به مردم می‌گوییم بیایید به شما نشان بدهم. در این برنامه می‌گوییم شما این ابیات را بخوانید، تکرار کنید، تا این فضا از درون باز بشود و ما می‌گوییم که این ترکیب، این ترتیب، این تکرار به شما کمک می‌کند.

در این‌جا من مثلاً ماه را به شما نشان نمی‌دهم. ماه را شما خودتان به‌وسیلهٔ این ابیات باید به خودتان نشان بدهید. می‌گوید حتی عکس ماه را هم تا حالا ندیده در آب، یعنی حتی ذهناً هم توصیف ماه را نمی‌داند. اگر بگوید، ما الآن توصیف ماه را حداقل از زبان مولانا شنیده‌ایم که انسان وقتی فضای درونش باز می‌شود، خداوند به‌صورت خورشید طلوع می‌کند. خیلی چیزها در این مورد خوانده‌ایم. می‌گوید حتی این‌ها را هم نمی‌داند این.

«عکسِ مَه در آب» دیدن یعنی به‌وسیلهٔ ذهن یک چیزی را فهمیدن، درست بیان کردن و برای همین می‌گوید احمقان الآن سَروَر شدند و از ترس عاقلان سر در گلیم کشیدند، یعنی پنهان شدند. چون می‌دانیم این احمقان عاقلان را پیدا بکنند، از بین می‌برند و امروز هم خواندیم که این عقل من‌ذهنی دشمن حضور است، دشمن حضور است.

پس از این ابیات ما یاد گرفتیم که هرچه سریع‌تر و هرچه زیادتر روی خودمان کار کنیم، بتوانیم از این ذهن حرکت کنیم، فضا را باز کنیم و هرچه بیشتر باز کنیم، باز کنیم، به‌هیچ‌وجه از این فضای گشوده‌شده بیرون نیاییم. می‌دانیم که اگر بیاییم، یک جاهلی می‌شویم که می‌توانیم خرابکاری کنیم و طرز خرابکاری‌اش را و تمایلش به رئیسِ خرابکارها شدن را امروز مولانا توصیف کرد. اگر این تمایلات را در خودمان می‌بینیم، می‌توانیم خودمان تأمل کنیم و با فضاگشایی چاره‌جویی کنیم.

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زآن‌که سَرها جمله می‌رویَد ز بُن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسطِ خود را آب دهْ
چون برآید میوه، با اصحاب دهْ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

قَبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
بُن: ریشه
اصحاب: یاران

وقتی منقبض می‌شویم، کِی منقبض می‌شویم؟ وقتی که واکنش نشان می‌دهیم، وقتی که مقاومت می‌کنیم، وقتی که قضاوت می‌کنیم. اگر دیدیم یک چیزی هل داده شد به مرکز ما جسم است، منقبض خواهیم شد. وقتی برحسب چیزی می‌بینیم، منقبض می‌شویم، من‌ذهنی می‌شویم. باید چاره‌اش را بکنیم، چاره‌اش فضاگشایی است، چاره‌اش تأمل است، احتیاط است، پرهیز است و این‌ها همه موقعی میسر است که حواسمان به خودمان باشد.

و الآن می‌بینید دوتا ریشه داریم: یکی من‌ذهنی است، دردهایمان است، یکی فضای گشوده‌شده. فضای گشوده‌شده ریشه در زندگی دارد. فضای بسته، فضای ذهن یک جایی است که اگر ریشهٔ یک درختی آن‌جا باشد، یک فکری آن‌جا باشد، یک رفتاری آن‌جا باشد، حتماً تخریب خواهد کرد، میوه‌اش تخریب است.

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زآن‌که سَرها جمله می‌رویَد زِ بُن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

قَبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
بُن: ریشه

«بسط دیدی، بسطِ خود را آب دِهْ»، اگر گشوده شد درونت، هِی به آن آب بده و از آن فضای گشوده‌شده میوه به‌وجود آمد، با دوستانت شریک شو و میوهٔ قبض را به کسی نده، میوهٔ قبض را به کسی نده و هر کسی میوهٔ قبضش را به دیگران بدهد، مثل بیت‌های قبل این آدم جاهل است، عقل من‌ذهنی را دارد.

و توجه می‌کنیم که با سبک زندگی من‌ذهنی و باور کردن به دروغ‌هایی که در غزل امروز خواندیم ما، ما میوهٔ قبض را با همه به اشتراک می‌گذاریم، ما میوهٔ قبض را به مردم می‌دهیم. ما مردم را خشمگین می‌کنیم، به واکنش وامی‌داریم، باعث می‌شویم که هیجانات من‌ذهنی در آن‌ها بروز کند. درواقع ما آن‌ها را به‌سوی خداوند تشویق نمی‌کنیم، به‌سوی صبر تشویق نمی‌کنیم، من‌ذهنی‌شان را تحریک می‌کنیم، برای این‌که خودمان من‌ذهنی هستیم. پس شما از مولانا یاد می‌گیرید که میوهٔ قبض را به کسی تعارف نکنید.

لیک برخوان از زبانِ فعل نیز
که زبانِ قول سُست است، ای عزیز
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

این‌ها را باید عمل کنیم، فقط حرف نزنیم. یک خاصیت دیگر من‌ذهنی این است که فقط حرف می‌زند، عملی در کار نیست. خیلی موقع‌ها ما حرفی را می‌زنیم که در آنِ واحد عکسش را عمل می‌کنیم. آن بیت آخر چه می‌گفت؟ بیت آخر می‌گفت:

خاموش کن ز گفت، وگر گویدت کسی
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا، دروغ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

ما خیلی مطمئنیم که با ذهن وقتی چیزی را می‌گوییم درواقع همان است، باید بگوییم و تمام بشود، ولی چه فایده؟ در ذهنمان با صدایمان یک چیزی را اعلام می‌کنیم، ولی مرکزمان از جنس چیز دیگری است. ما راجع‌به سازندگی حرف می‌زنیم، ولی آن ارتعاش خرابکاری دارد. آخرسر خرابکاری به‌وجود خواهد آمد. ما نمی‌توانیم از این حقیقت به‌اصطلاح سوءاستفاده کنیم که تا مرکز ما عدم نشود، تا فضا درون ما باز نشود، ما سازنده نخواهیم بود. هرچه حرف بزنیم فقط یاوه‌گویی است.

این موضوع مهم است برای این‌که ما می‌خواهیم مسئله را با حرف زدن حل کنیم. مرکز ما من‌ذهنی است، فضا را باز نکردیم، با حرف زدن می‌خواهیم اوضاع را درست کنیم، نمی‌شود. برای همین می‌گوید از زبان عمل نیز بگو «که زبانِ قول سُست است، ای عزیز» و:

خاموش کن ز گفت، وگر گویدت کسی
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا، دروغ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

و یک معنی این بیت این است که شما خیلی تأکید به حرف زدن خودتان و دیگران نکنید. این مرکز انسان است که مهم است. مرکز انسان است که اگر گشوده بشود، آدم خردمند می‌شود. بسته بشود، جاهل می‌شود. اگر باز بشود، سازنده می‌شود. اگر بسته بشود، مخرب می‌شود. اصلاً نمی‌تواند کار دیگری بکند. غیر از این نیست.

چشم من از چشم‌ها بگْزیده شد
تا که در شب آفتابم دیده شد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۰)

لطفِ معروف تو بود آن، ای بَهی
پس کمالُ الْبِرّ فی اِتْمامِهِ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۱)

«ای زیبا، این‌که در شبِ دنیا تو را می‌بینم از لطف و احسانِ تو است. پس کمالِ احسان در اتمامِ آن است.»

بَهی: روشن، زیبا

می‌دانید چشم انسان از بین همهٔ موجودات انتخاب شده که در شب دنیا که الآن خداوند در موجودات زندگی می‌کند فقط در انسان خدا دیده بشود، یعنی ما هستیم که در شب جسم می‌توانیم خداوند را ببینیم، خودش انتخاب کرده.

پس دارد می‌گوید که ای خداوند، این «لطفِ معروف تو» بوده که همه می‌دانند راجع‌به این لطف که تو ما را گرامی داشتی و در ما می‌خواهی به خودت زنده بشوی. ای روشن، حالا که لطف کردی، لطفت را کامل کن. کمال نیکی در کامل کردن آن است. «ای زیبا، این‌که در شبِ دنیا تو را می‌بینم از لطف و احسانِ تو است. پس کمالِ احسان در اتمامِ آن است.» البته این حدیث است.

یارَب، اَتْمِمْ نُورَنا فِی السّاهِرَه
وَانْجِنا مِن مُفْضِحات قاهِرَه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۲)

«پروردگارا، در روز قیامت نورِ ما را به کمال رسان. و ما را از رسواکنندگانِ قهّار نجات ده.»

ساهِره: عرصهٔ محشر، روز قیامت
مُفْضِحات: رسواکنندگان

خدایا، تمام کن نورت را در همین لحظه که روز قیامت من است و من را از رسواکنندگانِ قهّار برهان یا نجات بده. «پروردگارا، در روز قیامت» که این لحظه است «نورِ ما را به کمال رسان. و ما را از رسواکنندگانِ قهّار نجات» بده. حالا شما می‌گویید رسواکنندگانِ قهّار چیست؟ تمام همانیدگی‌های ما. همان جاه و مالی که با آن همانیده هستیم، همان میل شدید ما به قلاووزی درحالی‌که جانِ زشتِ ما می‌خواهد خرابکاری کند.

این مطلب الآن دیگر ساده شده، دوباره تکرار کنم، شما شخصاً حواستان به خودتان است، یا فضا را باز می‌کنید، سازنده می‌شوید، به خرد کل مجهز می‌شوید، از شر عقل من‌ذهنی می‌رهید، یا نه، دست رسواکنندگانِ قهّار می‌افتید. هر همانیدگی و هر درد رسواکنندهٔ ما بین مردم و حتی توی این کائنات است. رسوا بین جمادات، نباتات، حیوانات که ما شکر این لطف را که می‌گوید ای بَهی، ای روشن. بله؟ این روشن، زیبا، بَهی، روشن، زیبا.

«لطفِ معروف تو بود آن، ای بَهی»، لطفِ معروف خداوند است. غزل به ما گفت یک عده‌ای که تعدادشان هم کم نیست می‌گویند خداوند به ما لطف ندارد. لطفش معروف است، در تمام کائنات معروف است که در انسان می‌خواهد زنده بشود به خودش، از این بالاتر؟ که گفته از صنعِ من و از طرب من استفاده کن. کوثر من، یعنی مواد اولیهٔ همه‌چیز، در اختیار تو، هرچه می‌خواهی بیافرین، با دست من بیافرین، عقل من را داشته باش.

لطفِ معروف تو بود آن، ای بَهی
پس کمالُ الْبِرّ فی اِتْمامِهِ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۱)

«ای زیبا، این‌که در شبِ دنیا تو را می‌بینم از لطف و احسانِ تو است. پس کمالِ احسان در اتمامِ آن است.»

بَهی: روشن، زیبا

حالا خدایا، نورت را کامل کن. حالا اگر شما این را می‌خوانید باید فضا باز کنید، لحظه‌به‌لحظه فضا باز کنید و مثنوی قبل هم یادتان باشد که اگر من‌ذهنی داشته باشید، امکانات گیرتان بیفتد، دراین‌صورت مارتان از سوراخ به صحرا رفت، جلویش را دیگر نمی‌شود گرفت، شروع می‌کنید به خرابکاری و کسی که خرابکاری می‌کند فکر می‌کند به جاه رسیده، نمی‌داند به چاه افتاده.

پس ما دعا می‌کنیم، حواسمان به خودمان است، می‌دانیم که رسواکنندگان قهار در مرکز ما هست. رسواکنندگان قهار، شما فکر نکنید چیزهای عجیب و غریبی هستند. رنجش شما رسواکنندهٔ قهار است، کینه‌توزی شما، این‌ها را خدا خوشش نمی‌آید. یعنی چه که شما اَلَست و امتداد خدا را مشغول حسادت کردید؟ یعنی چه که رنجیدید و درد می‌کشید، تنگ‌نظر هستید، در عالم ذهن می‌خواهید انتقام بگیرید؟ یعنی چه؟ شما فکر کنید خداوند به شما چه می‌گوید؟ شما چه‌جوری این را جواب می‌دهید؟ آیا این رسوایی نیست؟

«... رَبَّنَا أَتْمِمْ لَنَا نُورَنَا وَاغْفِرْ لَنَا إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.»
«... ای پروردگارِ ما، نور ما را برای ما به کمال رسان و ما را بیامرز، که تو بر هر کاری توانا هستی.»
(قرآن کریم، سورهٔ تحریم (۶۶)، آیهٔ ۸)

آیهٔ قرآن است. و این را هم می‌دانید:

یک نَفَس حمله کُنَد چون سوسمار
پس به سوراخی گریزد در فرار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۶)

این نفْس ما یا من‌ذهنی ما به ما حمله می‌کند و شما از حمله‌هایش در امان نبوده‌اید. حمله می‌کند به شما. حتی این چیزها را می‌شنوید شما، می‌خواهید عمل کنید، من‌ذهنی شما به شما حمله می‌کند و ممکن است که از این راه برگرداند. ممکن است به شما ثابت کند که راه مولانا و زنده شدن به زندگی کار احمقانه‌ای است. ممکن است بگوید که چرا بقیهٔ مردم نمی‌کنند؟ چرا حتی آن کسی که بالا بالا است، او هم به جایی نرسیده، او هم همین کارهای من‌ذهنی را می‌کند. ممکن است شما را بباوراند که همهٔ این کارها دروغ است، همین‌که چندین‌تا دروغ را در غزل خواندیم ما. درست است؟ که امکان وحدت مجدد با خداوند وجود ندارد.

و ما امروز چندین بار خواندیم که لحظه‌به‌لحظه او می‌خواهد، خداوند می‌خواهد به ما کمک کند که ما از ذهن بیاییم بیرون، با او یکی بشویم. اصلاً منظورش این بوده از خلقت. پس حمله می‌کند، وقتی آسیب می‌زند می‌رود پنهان می‌شود، شما می‌گویید چه شد؟ من نمی‌دانم چرا این‌طوری شدم؟ این‌ها را خوانده‌ایم. اجازه بدهید مثنوی بعدی را بخوانیم.

هوش را توزیع کردی بر جهات
می‌نیرزد تَرّه‌ای آن تُرَّهات
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴)

تَرّه: گیاهی که جزو سبزی‌های خوردنی است
تُرَّهات: سخنان یاوه و بیهوده

آبِ هُش را می‌کَشَد هر بیخِ خار
آبِ هوشت چون رسد سوی ثِمار؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۵)

هُش: مخفف هوش
ثِمار: میوه‌ها، کنایه از حاصل و نتیجه

هین بزن آن شاخ بَد را خو کُنَش
آب ده این شاخِ خوش را، نو کُنَش
(مولوی، مثنوی، دَفتر پنجم، بیت ۱۰۸۶)

خو کردن: بریدن شاخه‌های درخت، هَرَس کردن

و اجازه بدهید ببینم این‌جا، «هوش را توزیع کردی بر جهات» یعنی این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌بینید؟ یعنی هر لحظه یک نقطه‌چین، یک همانیدگی می‌آید و هوش من و زندگی من می‌رود در جهات آن نقطه‌چین‌ها. آن نقطه‌چین‌ها هر کدام یک فکر هستند. پس هوش زندگی را که امروز می‌گفت «که تو آن هوشی و باقی

هوش‌پوش» پس ما به‌صورت اَلَست هوش زندگی هستیم و اصلاً هوش یعنی خود زندگی، اَلَست، جنس خدا، ولی ما این را توزیع کردیم در جهت‌های مختلف فکری و برحسب این همانیدگی‌ها حرف می‌زنیم، بنابراین حرف‌های ما به‌اندازهٔ تَره هم ارزش ندارد.

تَره همین‌طور که می‌دانید آن سبزی هست که در ادبیات ما چیز بی‌ارزش را به تَره تشبیه می‌کنند. تُرَّهات یعنی حرف‌های بی‌معنی، سخنان یاوهٔ من‌ذهنی. درست است؟ تُرَّهات: سخنان یاوه، بیهوده. هُش: مخفف هوش. ثمار: میوه‌ها. خو کردن یعنی بریدن شاخه‌های درخت، هرس کردن.

پس وقتی هوش زندگی می‌رود در جهت‌های فکری و این‌جا روی خودش قائم نمی‌شود که ما یک آیینه بشویم و ذهنمان را ببینیم به‌صورت ناظر و ما به این ترتیب به صنع دست بزنیم، برحسب فکرهای ازپیش‌پرداخته فکر نکنیم و به سبب‌سازی نپردازیم براثر حادث‌ها و وضعیت‌ها، بله؟ اگر هوش برود در جهات، برحسب چیزها حرف زدن، آن حرف‌ها بی‌معنی است و به‌اندازهٔ تَره هم ارزش ندارد.

و هر ریشهٔ خار، خار توجه می‌کنید که هر همانیدگی درد ایجاد می‌کند، پس اگر من پنجاه‌تا همانیدگی دارم، پنجاه جور درد یا بیشتر دارم، هر بیخ یعنی ریشهٔ خار آب می‌خواهد. شما باید زندگی را قبلاً تبدیل کردید به درد، الآن به آن غذا بدهید. پس از آن‌ور هرچه زندگی می‌آید این دردها می‌خورند و شما هم خبر ندارید. این زندگی کجا می‌رود پس؟ چرا من زندگی ندارم؟ همه‌اش به اوقات‌تلخی و دردسازی و دردپخش‌کنی می‌گذرد.

«آبِ هُش را می‌کَشَد» هر ریشهٔ خار، «آبِ هوشت» کی می‌رسد به‌سوی میوه‌ها؟ کی شما می‌توانید در بیرون یک چیزی خلق کنید که بی درد باشد، سازنده باشد؟ مثل رابطهٔ ما با همسرمان، با بچه‌مان، تربیت بچه‌مان که اگر به هفده هجده‌سالگی رسید، نافرمان نشود و سرکشی نکند، ناراحت نشود، خشمگین نباشد، سازنده باشد. شما ببینید میوه‌های زندگی شما چگونه است؟ اگر آب هوشتان به میوه‌ها رسیده، خب میوه است، ولی اگر من‌ذهنی‌تان تولید کرده، میوه نیست، قبضتان تولید کرده، میوه نیست.

«هین بزن آن شاخ بَد را»، شاخ بد تمام شاخ‌های من‌ذهنی است. اگر این آب هوش، آب زندگی آمده در جهت‌های مختلف رفته درد ایجاد کرده، این را باید ما قیچی کنیم خشک بشود. درست است؟ و این شاخ نو که فضاگشایی و حضور است به این آب بده، بگذار نو بشود. واضح است دیگر نه؟ این کار ما باید این‌طوری باشد، اگر می‌خواهیم کار سازنده بکنیم.

و اگر شما من‌ذهنی داشته‌اید، حتماً هوش را در جهات یعنی جهت‌های مختلف توزیع می‌کنید شما. حتماً دردهای زیادی ایجاد کرده‌اید که زندگی‌تان در این لحظه تماماً می‌رود در این جهت‌های مختلف به دردهای مختلف، آن‌ها را تغذیه می‌کند. جمع این‌ها دردهای من‌ذهنی شما را تشکیل می‌دهد و فضای درد شما را.

هر کسی فضای درد حمل می‌کند با خودش که این باید تغذیه بشود. تغذیه از کجا می‌شود؟ از تبدیل زندگی به درد. شما اگر آگاه باشید از این موضوع، این کار را نمی‌کنید. باز هم این کار صبر می‌خواهد و پایداری می‌خواهد، توجه را باید نگه داری، دوباره پرهیز می‌خواهد که شما در جهت‌های مختلف، وَلو این‌که تحریک می‌شوید، نروید.

[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] پس این هم دیدیم «هوش را توزیع کردی بر جِهات»، یعنی هوشی که از آن‌ور می‌آید الآن در جهت‌های مختلف فکری می‌رود و ما برحسب آن‌ها در هر جهتی می‌رود برحسب آن حرف می‌زنیم، آن حرف‌های ما براساس همانیدگی به‌اندازهٔ تَره هم ارزش ندارد. پس باید چکار کنیم؟ فضا را باز کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضا را باز کنیم. هر کدام از این نقطه‌چین‌ها بهانه‌ای باشد برای فضاگشایی. همیشه هرجا که می‌مانیم آن چند بیت را می‌خوانیم که

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنْظَرم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

یعنی این نقطه‌چین‌ها بهانه‌ای است تا خداوند را بیاوریم به مرکزمان.

عاشقِ صُنعِ توام در شُکر و صبر
عاشقِ مصنوع کی باشم چو گَبر؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

صُنع: آفرینش
شُکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلاست.
مصنوع: آفریده، مخلوق
گبر: کافر

عاشقِ صُنعِ خدا با فَر بوَد
عاشقِ مصنوعِ او کافر بُوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صُنع: آفرینش

فَر: شکوهِ ایزدی
مصنوع: آفریده، مخلوق

هر دو سبزند این زمان، آخر نگر
کاین شود باطل، از آن رویَد ثمر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۷)

آبِ باغ این را حلال، آن را حرام
فرق را آخر ببینی، وَالسَّلام
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۸)

ثمر: میوه

ثمر یعنی میوه. هر دو سبز هستند، هر دو سبز هستند یعنی من‌ذهنی، خار سبز است و شما شاید فضاگشایی کردید، این گیاه نو هم به‌عنوان حضور شما این هم سبز است. اگر فضاگشایی نکردید، فقط خار سبز است و هر لحظه زندگی شما را می‌بلعد.

توجه کنید دردهای گذشتهٔ ما باید شناسایی بشوند بیفتند. این به صرف شما است که اگر از یکی رنجیده‌اید، رنجش را شما حل کنید. لزومی ندارد شما به او بگویید که مثلاً من شما را بخشیدم یا فلان. شما می‌توانید خودتان از جانب خودتان ببخشید، می‌دانید شما راحت می‌شوید. این گره را باید حل کنید شما، برای این‌که دارد انرژی شما را می‌بلعد.

عرض می‌کنم که ما در گذشته زندگی را سرمایه‌گذاری کردیم در این‌که مسئله درست کنیم، مانع درست کنیم، دشمن درست کنیم و درد درست کنیم. ما الآن باید یک کاری بکنیم که این‌ها حل بشوند، مسائل گذشته‌مان را باید حل کنیم، وگرنه مجموع این‌ها یک درخت خار درست کرده و شما می‌بینید که اگر درخت فضای گشوده‌شده را هنوز ندارید، باید فضا را باز کنید که حالا ایشان لطف دارند به ما، می‌گویند که هر دو سبز هستند، این طرف را هم ما سبز کرده‌ایم.

هر دو سبزند این زمان، آخر نگر
کاین شود باطل، از آن رویَد ثمر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۷)

ثمر: میوه

البته زنده بود، می‌گفتیم آقای مولانا خیلی لطف دارید، ولی این قسمت حضور ما هنوز اصلاً جوانه هم نزده، چه‌جوری سبز است این!

«آبِ باغ این را حلال» یعنی آب باغ، آبی که خداوند می‌دهد بر این شاخ نو، این درخت نو که حضور است، این حلال است، ولی به آن خار حرام است. هر چیزی که دردهای مختلف من‌ذهنی جذب می‌کند، حرام است می‌گوید.

می‌گوید «فرق را آخر ببینی، وَالسَّلام»، می‌گوید که شما اگر بیایی که آب را بدهی به خار فقط، شاید بروی هشتادساله هم بشوی نودساله بشوی، خواهی دید که فقط خرابکاری کردی، زندگی‌ات را تلف کردی، هیچ‌چیز سازنده‌ای نساختی. ما نمی‌خواهیم به انتها برسیم ببینیم ای بابا ما اشتباه کردیم.

اگر شما سنتان کم است، سی سالتان است، بیست سالتان است، بیدار بشوید. یک خار کاشتید، به آن آب ندهید تا خشک بشود. به همانیدگی آب ندهید، به درد آب ندهید. می‌بینید رنجش دارید، توجه کنید رنجیدن مجاز نیست. اگر از یکی می‌رنجیم یعنی انتظار از او داریم. انتظار داشتن مجاز نیست از نظر زندگی، چون تمام زندگی و خوشبختی، هر چیزی که خوب است از آن‌ور می‌آید. شما از یکی خواستید، به تو نداده، رنجیدی. این اشتباه بوده، خب اشتباه خودت را ببخش.

عدل چه‌بْوَد؟ آب ده اشجار را
ظلم چه‌بْود؟ آب دادن خار را
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۹)

عدل، وضعِ نعمتی در موضعش
نه به هر بیخی که باشد آب‌کَش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۰)

موضع: جایگاه
بیخ: ریشه
آب‌کَش: آب‌کشنده، جذب‌کنندهٔ آب

ظلم چه‌بْوَد؟ وَضع در ناموضعی
که نباشد جز بلا را منبعی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۱)

عدل چیست؟ یعنی آب را بده به درختان. یک جایی هست درخت بادام هست، گردو هست، میوه هست، آن‌جا هم خار هست، یک کسی آمده کانال زده آب را می‌برد می‌دهد به خارها، آن درخت‌ها آن‌ور تشنه دارند می‌میرند،

این خوب است؟ نه، این عدل نیست. عدل این است که خار خشک بشود، آب را بدهیم به درختان میوه. درختان میوه حضور انسان‌هاست.

ما باید آب زندگی را صرف کنیم هم در خودمان هم در دیگران، درخت میوه یعنی حضور آن‌ها، فضای گشوده‌شدهٔ آن‌ها را تقویت کنیم که میوه بدهد، یعنی ما مردم را باید تشویق کنیم به فضاگشایی، صبر، رفتن به‌سوی زندگی، نه به من‌ذهنی و درد ارتعاش کنیم که آن‌ها هم به‌سوی من‌ذهنی بروند. توجه کنید که گفت همهٔ صحرا پر از مار و کژدم می‌شود. ما اگر به من‌ذهنی و به درد ارتعاش کنیم، همدیگر را تبدیل به مار و کژدم می‌کنیم.

همه، شما می‌گویید، همه به هم که می‌رسیم دردها را در خودمان بالا بیاوریم، پس همه می‌شوند مار و کژدم. یک راهش هم این است که همه‌مان سعی کنیم فضا را باز کنیم و دیگران را به زندگی دعوت کنیم، زندگی را در انسان‌ها ببینیم و آن را به ارتعاش دربیاوریم. این راه نجات مردم دنیاست.

عدل چِه‌بْوَد؟ آب دِه اشجار را
ظلم چِه‌بْود؟ آب دادن خار را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۹)

«عدل، وضعِ نعمتی در موضعش» پس عدل چیست؟ نعمت را درست سر جایی که لازم است بگذارید. مفتی ضرورت هم شما هستید. عدل این نیست که به هر ریشه‌ای که آب می‌کشد آب را بدهیم به آن.

شما اگر به ذهن خودتان نگاه کنید، یعنی به‌صورت ناظر به خودتان نگاه کنید، خواهید دید که در شما نقاطی وجود دارد که این‌ها هر کدام دهنشان را باز کردند می‌گویند زندگی‌ات را بده من به درد تبدیل کنم. عدل این است که زندگی را بگذاری دهن آن؟ نه، عدل این است که نگاه کنی، نه من نمی‌دهم، برو از گرسنگی بمیر، من نمی‌توانم به درد تبدیل کنم این را. این می‌شود عدل.

نه، من این زندگی‌ام را نگه داشتم، توجهم را نمی‌توانم یکی بدزدد، هر کسی رد می‌شود از این‌جا توجه من را بدزدد نمی‌شود. من پایدار روی ذات خودم ایستادم، فضا را باز کردم. نمی‌گذارم این زندگی‌مان برود به دهن چیزهایی که در ذهنم منتظر هستند این‌ها را بخورند. رنجشی که از دیگران دارم، حسادتم و تبدیل به دشمنی بکنم این را، تبدیل به مانع بکنم.

ظلم چیست؟ ظلم این است که وضع را در ناموضعی بگذاری، یعنی وضعیت را آن‌طور که نباید باشد از نظر زندگی بکنیم که این منبع بلاست و من‌ذهنی استاد این کار است، استاد ظلم است، استاد این است که شاه را در خانهٔ

پیاده بگذارد. آن قسمت از مثنوی هم همین را می‌گفت دیگر. ما یک کسی را بیاییم بگذاریم سر کاری که بلد نیست، آن کسی که کار بلد است ببریم بگذاریم جایی که آن کار اصلاً برایش خیلی کوچک است. این عدل و ظلم را از این‌جا می‌توانیم ببینیم یعنی چه.

ولی ما حالا برگردیم به خودمان. شما این عدل و ظلم را درون خودتان می‌توانید رعایت کنید؟ می‌توانید بگویید که من زندگی‌ام را تبدیل به درد دیگر نخواهم کرد، دردهای گذشته اگر دهنشان را باز کردند گفتند من زندگی تو را بده من بخورم، من این‌ها را خواهم دید، خواهم انداخت، نمی‌گذارم بخورند دیگر. این‌ها زندگی من را می‌خورند، مثل یک حیوانات وحشی هستند که آن‌جا هرچه که می‌آید از آن‌ور همه را می‌بلعند، به شما چیزی نمی‌رسد که!

نعمتِ حق را به جان و عقل دِهْ
نه به طبعِ پُر زَحیرِ پُر گِره
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۲)

طَبع: خوی، سرشت، نهاد. در اینجا کنایه از من‌ذهنی
زَحیر: دل‌پیچه، اسهال

بار کن پیکارِ غم را بر تنت
بر دل و جان کم نِه آن جان‌کَندنت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۳)

پیکار: جنگ، نَبَرد

بر سرِ عیسی نهاده تَنگ بار
خر سِکیزه می‌زند در مرغزار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۴)

سِکیزه: جُفتَک
مَرغزار: سبزه‌زار

«نعمتِ حق را به جان و عقل دِهْ» یعنی آن چیزی که از آن‌ور می‌آید، خداوند به شما می‌دهد، این را تبدیل به جان و عقل کن. «جان و عقل»، «جان»، جانِ فضای گشوده‌شده است، جان اصلی شماست، «عقل» هم عقل کل است، تبدیل به جان و عقل کن. نه بدهی به من‌ذهنی، طبع یعنی من‌ذهنی، طبع یا من‌ذهنی پردرد، زَحیر، درد و گره‌های همانیدگی. همین الآن نشان دادم به شما.

«نعمتِ حق را به جان و عقل دِهْ»، «نه به طبعِ» یعنی من‌ذهنیِ «پُر زَحیرِ پُر گِرِه». «بار کن پیکارِ غم را بر تنت»، تنت یعنی من‌ذهنی‌ات. شما به این من‌ذهنی هیچ چیزی نده، بگذار درد بکشد. می‌خواهد غیبت کند، جلویش را بگیر، بگو نمی‌گذارم حرف بزنی. می‌خواهد حسادت کند، جلویش را بگیر. می‌خواهد خشمگین بشود، انتقام بگیرد، ذوق انتقام گرفتن را لَه‌لَه می‌زند، نگذار، محرومش کن. درست است؟

«بار کن پیکارِ غم را بر تنت» و این جان کندن را به جان اصلی‌ات کم نِه، «کم نِه» یعنی نَنِه. جان اصلی‌ات را به جان کندن مشغول نکن، ولی مردم لِنگهٔ بار را گذاشتند سوی جان اصلی‌شان، اَلَستشان، اما خرشان را ول کردند، من‌ذهنی‌شان را، جفتک می‌اندازد در مرغزار. یعنی من‌ذهنی‌شان را بدون ناظر گذاشتند نشسته‌اند این‌جا زانوی غم بغل کردند. نه، این فشار را به من‌ذهنی‌ات بیاور، به حرفش گوش نده، هرچه که می‌گوید گوش نده. می‌بینید که این درد می‌کشد. وقتی درد می‌کشد یعنی شما دارید کیف می‌کنید.

اگر او بخواهد جفتک بیندازد یعنی شما آزاد شدید؟ چون هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند، هر مسئله‌ای دلش می‌خواهد درست می‌کند، هر مانعی درست می‌کند، با هر کسی دشمن می‌شود، هر دردی دلش می‌خواهد ایجاد می‌کند، هر کارافزایی را می‌خواهد ایجاد می‌کند، نعمت حق را می‌گذارد دهن دردهای مختلفش با زیاد کردن درد. نگذارید این کار را بکند. پس:

سُرمه را در گوش کردن شرط نیست
کارِ دل را جُستن از تن شرط نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۵)

گر دلی، رُو ناز کن، خواری مکَش
ور تنی، شِکّر مَنوش و، زَهر چَش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۶)

زَهر، تن را نافِع است و، قند بَد
تن همان بهتر که باشد بی‌مَدَد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۷)

نافع: مفید و سودمند

یک کسی برای این‌که چشم‌هایش بینا بشود، بهتر ببیند، سرمه را به گوشش می‌کند. این درست نیست. چشم ما، چشم عدم ما می‌خواهد بینا بشود، بعد آن موقع غذا را می‌دهی به دردهای من‌ذهنی. مردم این کار را می‌کنند. برحسب من‌ذهنی و سبب‌سازی عمل می‌کنند تا از نظر معنوی پیشرفت کنند.

«سُرمه را در گوش کردن شرط نیست» و شما نمی‌توانید کار دل اصلی که فضای گشوده‌شده است، از تن یعنی من‌ذهنی بخواهید. زندگی‌تان را بدهید به تن یعنی من‌ذهنی هدر بدهد، زیر پا له کند، بعد فکر می‌کنید که کار دل را خواهد کرد، کار فضای گشوده‌شده خواهد کرد.

حالا می‌گوید اگر دل هستی، اگر فضا را باز کردی، مرکزت عدم است، برو به همهٔ موجودات جهان ناز کن، فخر بفروش و خواری مکَش، خودت را ذلیل نکن. اما اگر من‌ذهنی هستی و من‌ذهنی‌ات را تغذیه می‌کنی دراین‌صورت شیرینی برای تو حرام است، شادی حرام است، برو زهر بچش.

خب با این بیت ما می‌توانیم خودمان را بسنجیم. زهر، سختی دادن به من‌ذهنی نافع است و شیرینی دادن به آن، یعنی به حرفش گوش کردن و حرف‌هایش را انجام دادن، تمام تقاضاهای من‌ذهنی‌ام را من برآورده کنم، قند به آن می‌دهم، این برایش بد است. زهر ولی برای تن، سخت گرفتن، پرهیز، به حرفش گوش نکردن، این نافع است، قند بد است و من‌ذهنی بهتر است که بی‌مدد باشد.

هیچ‌کس نباید به من‌ذهنی خودش کمک کند، از هیچ‌جا نباید کمک بگیرد تا بی‌مدد باشد، خشک بشود از بین برود. هیچ‌چیز من‌ذهنی را، هیچ دردی را ما نباید تغذیه کنیم، تشویق کنیم یا خودمان را به‌خاطر کارهای من‌ذهنی تشویق کنیم، افتخار کنیم.

هر موقع دیدیم من‌ذهنی‌مان کار کرد، باید به خودمان بیاییم، حَزم کنیم، برگردیم، اشتباهمان را ببینیم که تنم را تغذیه کردم. تنم را تغذیه کردم حتماً ضررش را خواهم دید. می‌بینید که این واضح است، این‌ها اصلاً معنی کردن نمی‌خواهد.

سُرمه را در گوش کردن شرط نیست
کارِ دل را جُستن از تن شرط نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۵)

«گر دلی»، آیا شما می‌توانید بگویید من دل هستم؟ من هر لحظه فضا را باز می‌کنم؟

صد جَوالِ زر بیاری ای غَنی
حق بگوید دل بیار ای مُنحَنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱)

جَوال: کیسهٔ بزرگ از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه
غَنی: ثروتمند
مُنحَنی: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده

صدتا گونی زر بیاور پیش خداوند، صدتا گونی همانیدگی بیاور، صدتا گونی درد بیاور، صدتا گونی افتخار به کارهای من‌ذهنی بیاور، خداوند می‌گوید من دل می‌خواهم ای خمیده، ای آدم کژ. اگر دلی، واقعاً خوشا به حالت. اگر تنی، دراین‌صورت باید زهر بچشی.

هیزمِ دوزخ تن است و کم کُنَش
ور بروید هیزمی، رُو برکَنَش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۸)

ورنه حمّالِ حَطَب باشی، حَطَب
در دو عالَم، همچو جفتِ بُولَهَب
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۹)

حَطَب: هیزم
بُولَهَب: کنایه از بدنَسَب، بدنژاد

از حَطَب بشناس شاخِ سِدره را
گرچه هر دو سبز باشند ای فتیٰ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۰)

حَطَب: هیزم
فتیٰ: جوانمرد

حَطَب: هیزم. بولَهَب: کنایه از بدنَسَب و بدنژاد. فتیٰ یعنی جوانمرد. خب می‌گوید هیزمِ جهنم تن ما است، من‌ذهنی ما است و این را کم کن و اگر هیزمی برویَد، یعنی در من‌ذهنی چیزی برویَد، این را شما برو بکَنش، مثل خروب می‌ماند. اگر یک دردی به‌وجود آمد، فوراً بکن بینداز دور. اگر یک همانیدگی جدید پیدا شد، بکن بینداز دور، وگرنه تو حمال هیزم خواهی شد ای هیزم، در هر دو عالم، هم عالم بیرون هم عالم درون، مانند «جفتِ بولَهَب» یعنی زن بُولَهَب. درست است؟

می‌گوید تو «شاخِ سِدره» را از هیزم بشناس. هیزم درختی است که از من‌ذهنی، از داخل ذهن می‌رویَد. شاخ سِدره یا درخت سِدره از فضای گشوده‌شده می‌رویَد. می‌گوید این دوتا را باید از هم تشخیص بدهی، گرچه هر دو الآن ای جوان، سبز هستند. درست است؟ و این آیهٔ قرآن را می‌دانید، بارها خواندیم:

«وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ. فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ»
«و زنش هیزم‌کش است. و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»
(قرآن کریم، سورهٔ لَهَب (۱۱۱)، آیات ۴ و ۵)

به‌طور کلی تشبیه این است که بُولَهَب و زنش، زنش ذهنش است، زن ما ذهن ما است و بولهب هم خودمان هستیم به‌عنوان وجود و اگر از جنس اَلَست نیستیم، دراین‌صورت ذهن ما مشغول خرابکاری است، مشغول هیزم‌کِشی است و گردنمان هم با طناب‌های همانیدگی بسته شده. این‌ها را دیگر امروز هم خواندیم.

اصلِ آن شاخ‌ست هفتم آسمان
اصلِ این شاخ‌ست از نار و دُخان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۱)

نار: آتش
دُخان: دود

هست مانندا به صورت پیشِ حس
که غلط‌بین است چشم و کیشِ حس
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۲)

کیش: دین، آیین، روش

خواهش می‌کنم به این «غلط‌بین» هم توجه کنید که می‌گوید چشم و گوشِ حس یعنی من‌ذهنی غلط‌بین است. ما به‌صورت من‌ذهنی همیشه غلط می‌بینیم، ولی نمی‌فهمیم غلط می‌بینیم.

«اصل» یعنی ریشه. ریشهٔ درخت حضور ما در آسمان هفتم است، ولی ریشهٔ این یکی در آتش و یعنی درد و دود است، دود همانیدگی و درد همانیدگی. پس دوتا درخت هست الآن، هر دو سبز هستند، اگر شما فضا را باز کرده باشید، این درخت حضور شما، فضای گشوده‌شده ریشه‌اش می‌گوید در آسمان هفتم است و ریشهٔ این یکی در درد و دود ذهن است.

اما این دوتا شبیه هم هستند، «هست مانندا به صورت» به‌ظاهر وقتی با ذهن نگاه می‌کنیم هر دو را یک جور می‌بینیم، به هم شبیه هستند ما نمی‌توانیم تشخیص بدهیم. «که غلط‌بین است چشم و کیشِ حس» که حس یعنی همین من‌ذهنی. بنابراین چشم من‌ذهنی و دید من‌ذهنی همیشه غلط می‌بیند.

حالا اگر شما بخواهید واقعاً درست ببینید، هیچ چاره‌ای ندارید جز این‌که با توجه به ابیاتی که می‌خوانیم و تکرار آن‌ها، اجازه بدهید این مرکز شما باز بشود.

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟
چون شدی تو شرح‌جو و کُدیه‌ساز؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

کُدیه‌ساز: گدایی‌کننده، تَکدّی‌کننده

و از این برکهٔ ذهن آب نخواهید و روزنی هست از این برکهٔ ذهن به دریا و این روزن را باز کنید با فضاگشایی. و:

درنگر در شرحِ دل در اندرون
تا نیاید طعنَهٔ لاتُبْصِرُون
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

این طعنهٔ خداوند هر لحظه که چرا فضا را باز نمی‌کنید من را ببینید، به جان ما می‌نشیند که ما این طعنه را نمی‌خواهیم، ما می‌خواهیم که خداوند به ما آفرین بگوید و این فقط با فضاگشایی می‌شود.

هست مانندا به صورت پیشِ حس
که غلط‌بین است چشم و کیشِ حس
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۲)

کیش: دین، آیین، روش

یعنی هم دینش هم چشمش هم سبک زندگی‌اش غلط‌بین است، در جای دیگر خواندیم معکوس‌بین است.

هست آن پیدا به پیشِ چشم دل
جَهد کن، سوی دل آ، جُهْدُالْـمُقِل
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۳)

جُهْدُالْمُقِل: نهایتِ سعی و یا بخششِ فرد تهی‌دست و بی‌مایه، اشاره به حدیثی از پیامبر

ور نداری پا، بجُنبان خویش را
تا ببینی هر کم و هر بیش را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۴)

اما به پیش چشمِ فضای گشوده‌شده یعنی دل این پیداست، اگر فضا باز بشود، می‌فهمی که یک درختی هست که ریشه‌اش در نار و دخان است، یک درختی هست که ریشه‌اش ورای آسمان هفتم است، یعنی از جسم، دیگر درآمده، واقعاً به خدا وصل است. و به پیش فضای گشوده‌شده، چشمِ دل، تفاوت این‌ها پیداست. تو جهد کن، کوشش کن به‌سوی دل بیایی، یعنی این فضای منقبض را با توجه به ابیات امروز و درست کردن دروغ‌های جاافتادهٔ جمع، بیا به‌سوی دل، فضا را باز کن، دل را به خداوند عرضه کن، «جُهْدُالْمُقِل» یعنی به‌اندازه‌ای که می‌توانی، یعنی به‌اندازه‌ای که واقعاً از دستت برمی‌آید، هرچه می‌توانی وَلو کم کوشش کن. این خیلی مهم است.

من‌ذهنی هم این‌کاره نیست، می‌گوید یا من باید بهتر از همه فضاگشایی کنم، هیچ‌کس مثل من نمی‌تواند فضاگشایی کند یا اصلاً فضاگشایی نمی‌کنم! نیست این‌طور.

ریزه‌ریزه، ریزه‌ریزه شروع کن روی خودت کار کردن و اگر می‌گوید پا نداری به‌سوی دل بیایی، خودت را تکان بده، بجنب در جهت فضاگشایی، در جهت کار و تا ببینی چه چیزی کم است، چه چیزی زیاد است. «کم و بیش را» در این‌جا یعنی آن چیزی که در ذهن است کم است، آن چیزی که در فضای گشوده‌شده هست زیاد است. و جُهْدُالْمُقِل: نهایتِ سعی یا بخششِ فرد تهی‌دست و بی‌مایه، اشاره به حدیثی از پیامبر. اگر باشد:

«اَفْضَلُ الصَّدَقَةِ جُهْدُالْمُقِلّ وَ ابْدأْ بِمَنْ تَعُولُ»
«برترین احسان، کوششِ درویش است. احسان را از کسی آغاز کن که هزینهٔ معاشش بر عهدهٔ توست.»
(حدیث)

توجه کنید، ببینید مثلاً می‌گوییم قانون جبران را شما رعایت کنید، قانون جبران، کسی که مثلاً بیست هزار دلار ماهی درآمد دارد، صد دلار به گنج حضور می‌دهد، این همچون تعریفی ندارد، ولی اگر کسی واقعاً حتی پولش نمی‌رسد ماهیانه هزینه‌اش را تأمین کند، وَلو یک دلار کمک کند، این نشان می‌دهد که دلش می‌خواهد قانون جبران را هر جور شده اجرا کند.

شما هم الآن در ذهن می‌گویید که من که اصلاً این‌همه درد دارم چکار کنم؟ یک ذره شروع کن، یک ذره فضا را باز کن، یک ذره روی خودت کار کن، کوشش کن وَلو کم، هرچه می‌توانی، ولی بکن، خودت را تکان بده، کار کن. به‌تدریج خواهید دید که زندگی دارد به شما کمک می‌کند.

ذرّه‌ای گر جهدِ تو افزون بُوَد
در ترازویِ خدا موزون بُوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

آن بیت هم به‌جاست که بگوییم:

گویند: ذرّه ذرّه بَد و نیکِ خلق را
آن آفتابِ حق نرساند جزا، دروغ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۹۹)

ذره‌ذره فضابندی و فضاگشایی شما را خداوند جزا می‌دهد، در نظر می‌گیرد. اگر یکی بگوید نمی‌گیرد، حتماً دروغ می‌گوید. پس بنابراین ولو کم، شما شروع کنید به کوشش و کار روی خودتان.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖